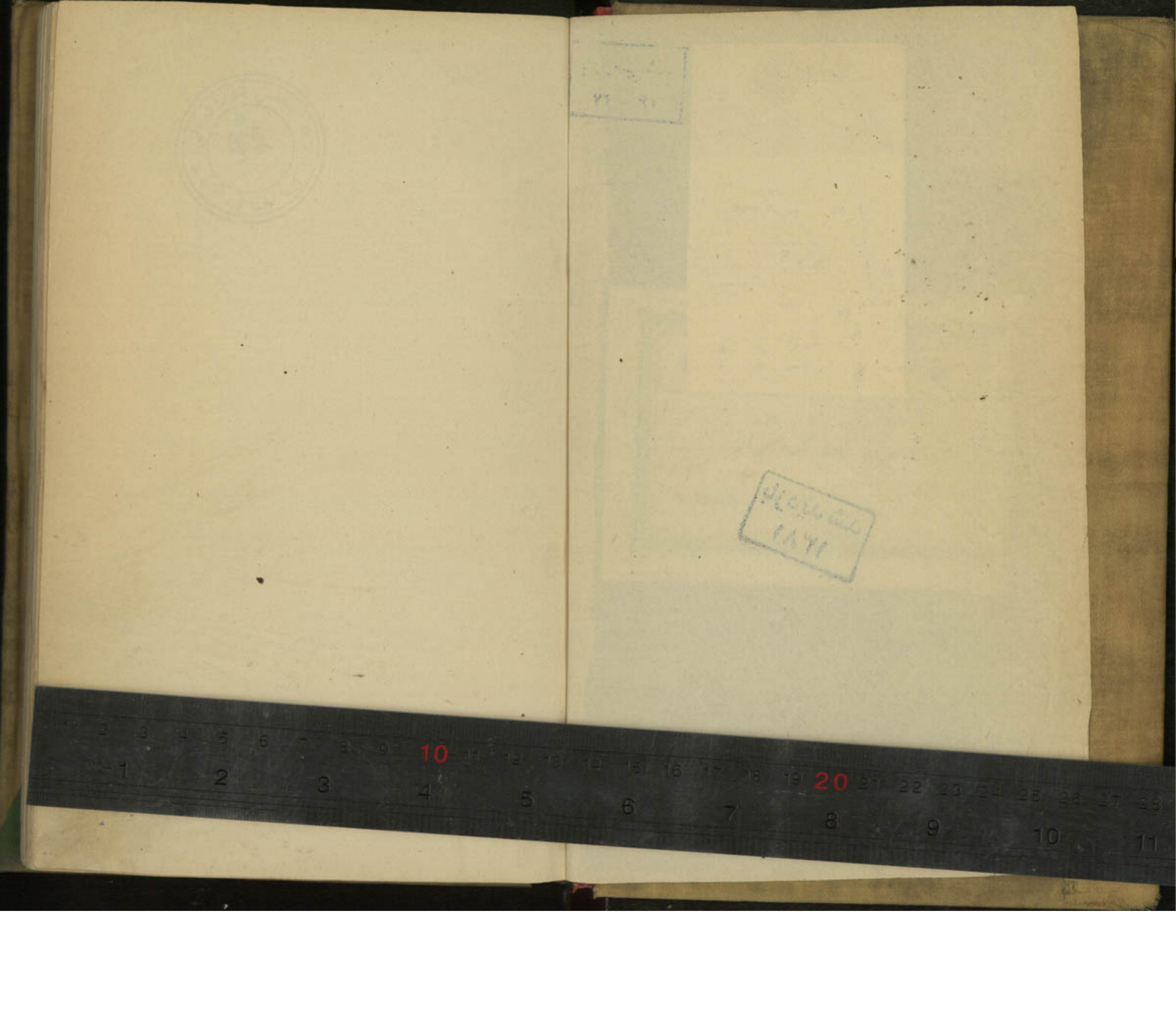
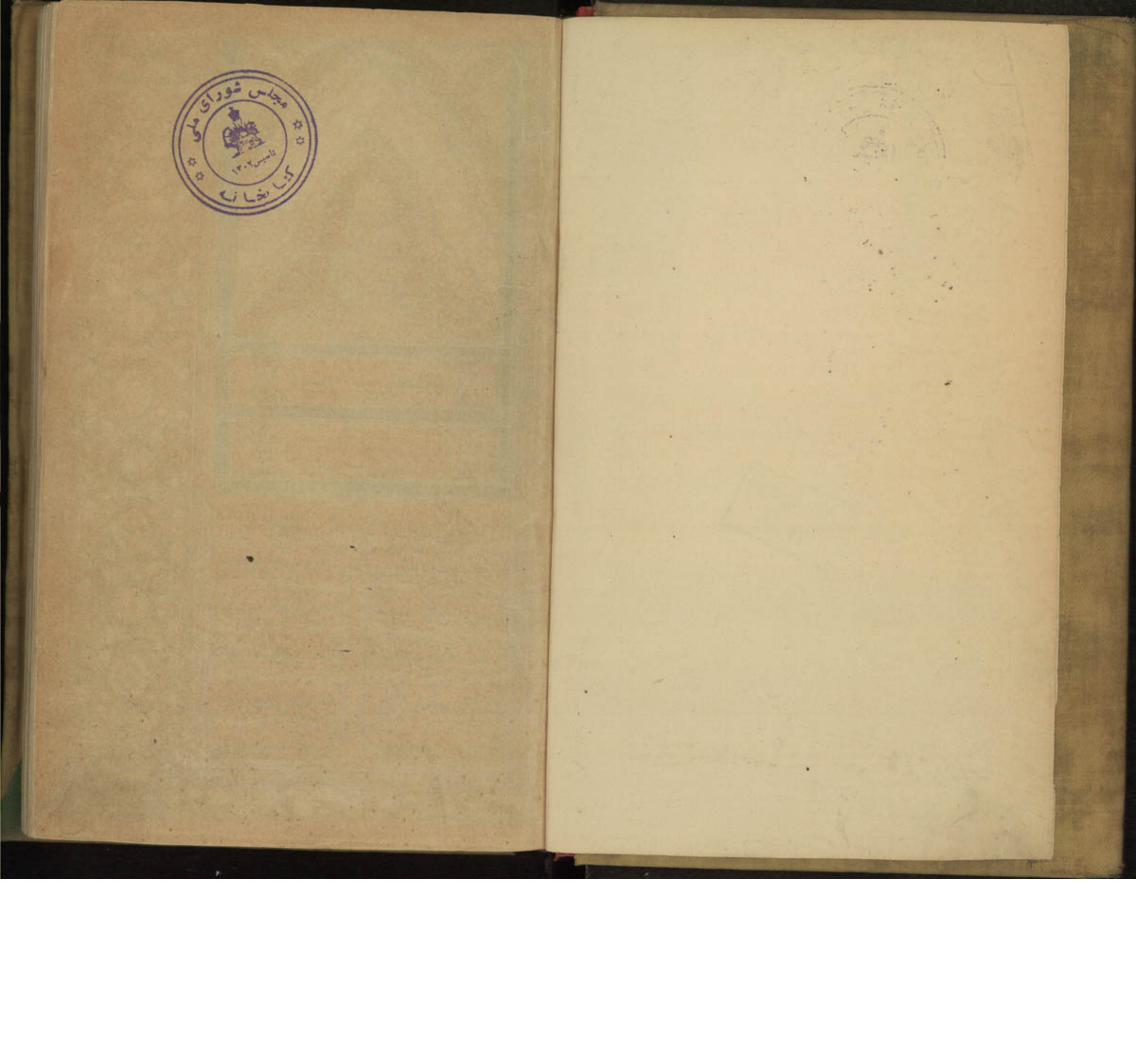




دیوان مغربی در سال ۱۳۲ بخط
محمود پسر مرحوم میرزا
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان
مؤلف مغربی بخط محمد شیرازی
موضوع
شمارهٔ قفسه
بازدید شد
۱۳۸۱





مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه



بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان حکیم الهی مغربی علیه الرحمه

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را
که چون وامق بداند کس کمال حسن عذرا را

بصحرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر
ز روی عالم آرایت بیارا روی صحرا را

دمی از وحدت خلوت تماشا را بصحرا آ
نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشا را

تو حلوا کرده پنهان مگسها چو سرگردان
اگر شور مگس خواهی بصحرا آر حلوا را

الا ای ترک یغمائی بیا جان را بیغما بر
نه دل ترک تو خواهد کرد و نه تو ترک یغما را

جهان پرشور از آن دارد چشم مست یار من
که ترکان دوست میدارند مستان شور و غوغا را

الا ای یوسف مصر ملاحت تا کی آزاری
غمین یعقوب بیدل را حزین جان زلیخا را

دماغ جان اهل دل ز بوی خود معطر کن
ز روی خویش نوری بخش ایشان چشم بینا را

الا ای مغربی کم گو سخن با مرد صحرائی
که صحرائی نداند زبان اهل دریا را

بیا در بحر ما شو تو رها کن این من و ما را
که تا دریا نگردی تو ندانی عین دریا را

اگر موجیت زاندریا بدین صحرا کند روزی
جنابت غرقه گرداند که باری یاد صحرا را

اگر امواج دریا را بحر دانی نمی بینی
یقین دانم که نتوانی مسما دید اسما را

هنوز از فرق فرقی برون از زمره جمعی
اگر از یکدیگر فرقی کنی اسم و مسما را

چو واحد کردی اعداد نماید جمله گی واحد را
چو فردانی یکی بینی پریروزی و فردا را

ز کثرت سوی وحدت شو چه شو کثرت شیوه
ز راه وحدت و کثرت توان دانستن اشیا را

چه دانی زیر و بالای زمین و آسمان را تو
ندیدی منطوی در خود بساط زیر و بالا را

الا ای مغربی عنقای مغرب را اگر خواهی
برون از مغرب و مشرق بیا بجست عنقا را

ای جمله جهان در رخ جانبخش تو پیدا
ای روی تو در آینهٔ کون هویدا

تا شاهد حسن تو در آئینه نظر کرد
عکس رخ خود دید و بشد واله و شیدا

هر لحظه رخت داد تجلی رخ خود را
بر دیدهٔ خود جلوه بصد کسوت زیبا

از دیدهٔ عشاق برون کرده نگاهی
تا حسن خود از روی بتان کرد تماشا

رویت رخ چه جلوه‌گری آینه ساخت
آن آینه را نام نهاد آدم و حوا

حسن رخ خود را بهمه روی در او دید
زان روی شد آئینهٔ آن جمله اشیا

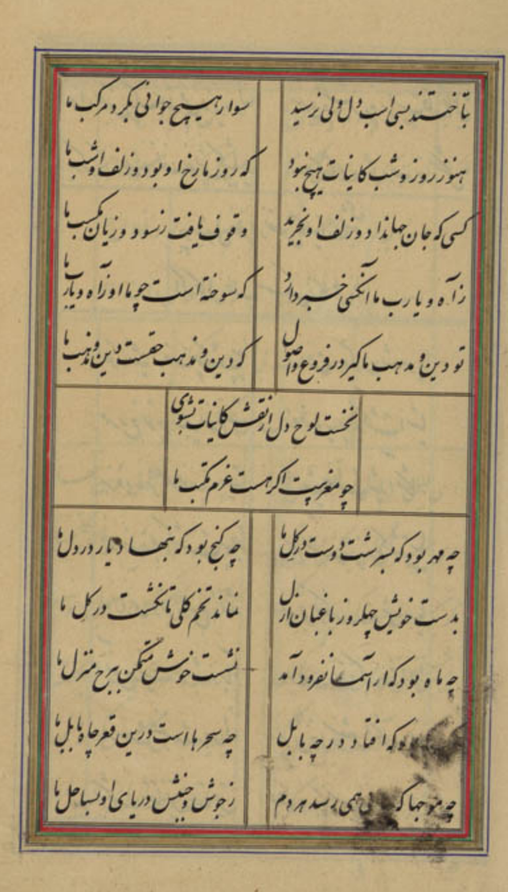
ای حسن تو بر دیدهٔ خود کرده تجلی
در دیدهٔ خود کرده عیان چهرهٔ خود را

چون ناظر و منظور توئی غیر تو کس نیست
پس از چه سبب ک[illegible] آئینه غوغا

ای مغربی آفاق پر از ولوله کرده
سلطان جمالم چو زند خیمه بصحرا

ورای مطلب هر طالبست مطلب ما
برون ز مشرب هر شاربست مشرب ما

بکام جان کسی هیچ جرعه نرسد
از آن شراب که پیوسته میکشد لب ما



بتاختند بسی اسب دل ولی نرسید
سوار هیچ جوانی بگرد مرکب ما

هنوز روز و شب کائنات هیچ نبود
که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما

کسی که جان جهاند از زلف او نجهد
وقوف یافت ز سود و زیان مکسب ما

ز آه و یارب ما آنکسی خبر دارد
که سوخته است چو ما او ز آه و یارب ما

تو دین و مذهب ما گیر در فروع و اصول
که دین و مذهب حقست دین و مذهب ما

نخست لوح دل از نقش کائنات بشوی
چو مغربی پس اگر هست عزم مکتب ما

چه مهر بود که بسرشت دوست در گل ما
چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما

بدست خویش چهل روز باغبان ازل
نماند تخم گلی تا نکشت در گل ما

چه ماه بود که از آسمان فرود آمد
نشست خوش خوش نگین برج منزل ما

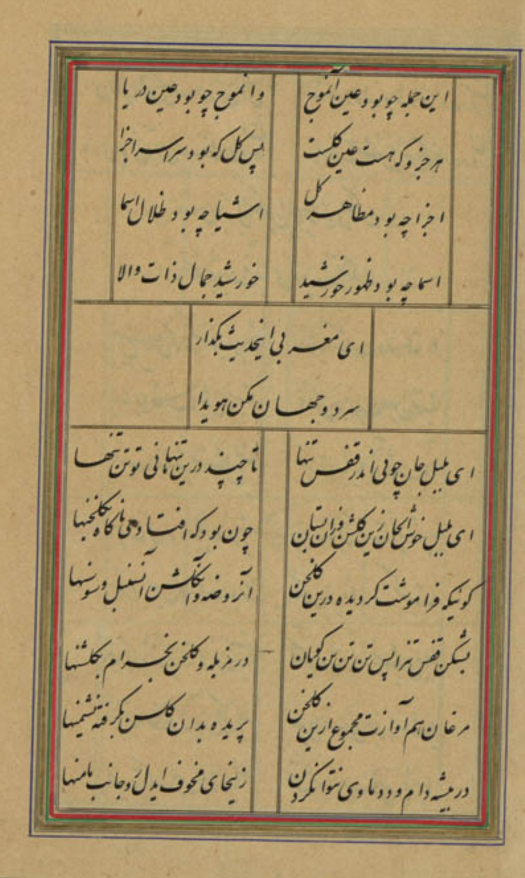
[illegible]بود که افتاد در چه بابل
چه سحرهاست درین قعر چاه بابل ما

چه موجها که [illegible]ی همی رسد هر دم
ز جوش و جنبش دریای او بساحل ما

هزار نقش بیک لحظه می پذیرد دل — ببین چه نقش پذیر است قلب قابل ما
بهر گره که وی از زلف خویش بگشاید — ازو گشاده شود صد هزار مشکل ما

چو مغربی نظر از نقش کاینات بشوی
اگر کمال طلب میکنی ز کامل ما

خورشید رخت چو گشت پیدا — ذرات دو کون شد هویدا
مهر رخ تو چو سایه انداخت — زان سایه پدید گشت اشیا
هر ذره ز مهر نور رویت — خورشید صفت شد آشکارا
هم ذره بمهر گشت موجود — هم مهر بذره گشت پیدا
دارای وجود موج زن شد — موجی بفکند سوی دریا
آن موج فرو شد و برآمد — در صورت و کسوت دلارا
بررست بنفشه معانی — چون خط خوش نگار رعنا
بشکفت شقایق حقایق — بنمود هزار سرو بالا



این جمله چو بود عین آن موج — وان موج چو بود عین دریا
هر جزو که هست عین کلست — پس کل که بود سراسر اجزا
اجزا چه بود مظاهر کل — اشیا چه بود ظلال اسما
اسما چه بود ظهور خورشید — خورشید جمال ذات والا

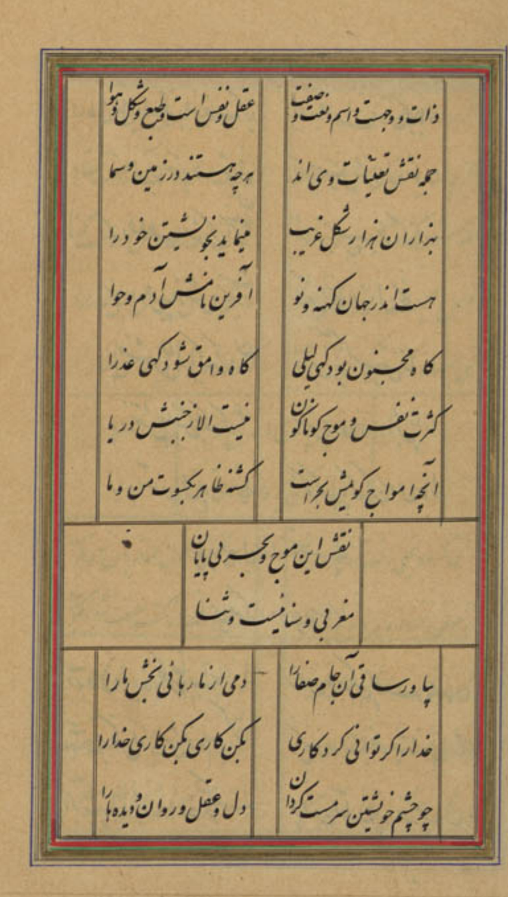
ای مغربی اینحدیث بگذار
سر دو جهان مکن هویدا

ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها — تا چند درین تنهائی تو تن تنها
ای بلبل خوش الحان زین گلشن و زان بستان — چون بود که افتادی ناگاه بگلخنها
گوییکه فراموشت گردیده درین گلخن — آن روضه و آن گلشن آن سنبل و سوسنها
بشکن قفس تن را پس تن تن تن گویان — در مزبله و گلخن بخرام بگلشنها
مرغان هم آوازت مجموع ازین گلخن — پریده بدان گلشن بگرفته نشیمنها
در بیشه دام و دد ماوی تو نا کردن — زینجای مخوف ای دل رو جانب مأمنها

ای طایر افلاکی در دام تن خاکی / از بهر دو سه دانه وا مانده ز حرمینها
باری چو نمی آری پرونشدن از رفعت / بر منظره اش بنشین بگشا ره روزنها

ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن
کانجاست برای تو پرداخته مسکنها

هیچ دانی که ما کییم و شما / سایه آفتاب و نور خدا
سایه آفتاب تابش اوست / تابش مهر هست عین ضیا
نیست خورشید از شعاع بعید / نیست سایه از آفتاب جدا
چون یکی بود سایه و خورشید / یارب این کثرت از چه شد پیدا
نظر از عین کاینات بدوز / تا که سایه نماید یکتا
بگذر از سایه زانکه خورشید است / آنکه تو سایه خوانیش هرجا
شیء واحد نگر که چون گردید / عین هستی جمله اشیا
هست یک عین جمله اعیان / یک مسما است اینهمه اسما


ذات و وجه و اسم و نعت و صفت / عقل و نفس است و طبع و شکل و هوا
جمله نقش تعینات وی اند / هرچه هستند در زمین و سما
هزاران هزار شکل غریب / مینماید بخویشتن خود را
هست اندر جهان کهنه و نو / آفرینش آدم و حوا
گاه مجنون بود گهی لیلی / گاه وامق شود گهی عذرا
کثرت نقش و موج گوناگون / نیست الا ز جنبش دریا
آنچه امواج گوئیش بحر است / گشته ظاهر بکسوت من و ما

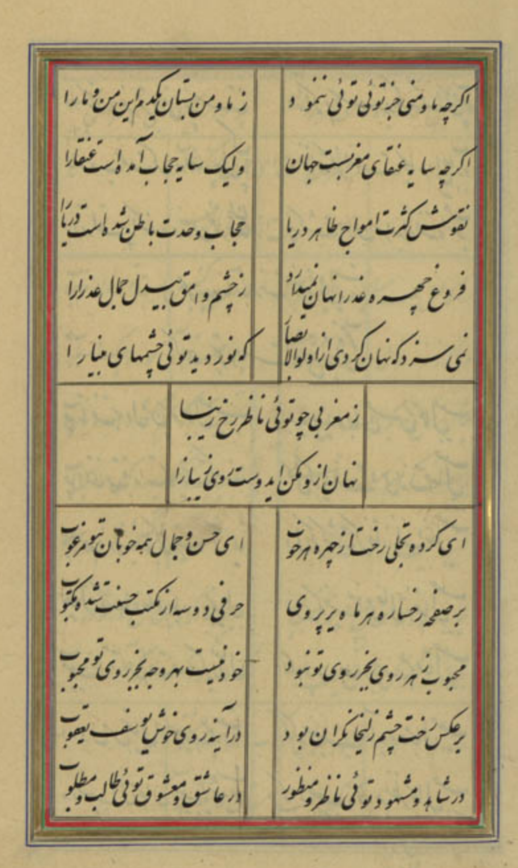
نقش این موج و بحر بی پایان
مغربی و منا نیست و شما

بیاور ساقی آن جام صفا را / دمی از ما رهائی بخش ما را
خدارا گر توانی کرد کاری / بکن کاری بکن کاری خدا را
چو چشم خویشتن سرمست گردان / دل و عقل و روان و دیده ما را

جهان پر قلب و پر قلاب گردد — بیا بر قلبها زن کیمیا را
توانی ساختن از ما شمائی — اگر میلی شود از ما شما را
گدا سلطان نشود گر زانکه سلطان — نشاند بر سریر خود گدا را
نگار ا دل پر از نقش و نگار است — بنقش و نگار از دل نگارا
بیا و نقش عالم پاک گردان — مر این آئینهٔ گیتی نما را
چو از نقش جهانش پاک کردی — بنقش روی خود درویش یارا
برابر آسمان دل چو خورشید — ز کوکب پاک کن روی سما را

بیا بر مغربی انداز تا پی
بپای مهر گردون این سها را

ز روی ذات بر افکن نقاب اسما را — نهان باسم مکن چهرهٔ مسما را
نقاب بر فکن از روی و عزم صحرا کن — ز کنج وحدت و خلوت دم تماشا را
اگرچه پرتو انوار ذات محو کند — چو این نقاب برافتد جمیع اشیا را



اگرچه ما و منی جز توئی توئی ننمود — ز ما و من بستان یکدم این من و ما را
اگرچه سایهٔ عنقای مغربست جهان — ولیک سایه حجاب آمده است عنقا را
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا — حجاب وحدت باطن شده است دریا را
فروغ چهرهٔ عذرا نهان نمیماند — ز چشم وامق بیدل جمال عذرا را
نمیسزد که نهان کردی از اولو الابصار — که نور دیده توئی چشمهای بینا را

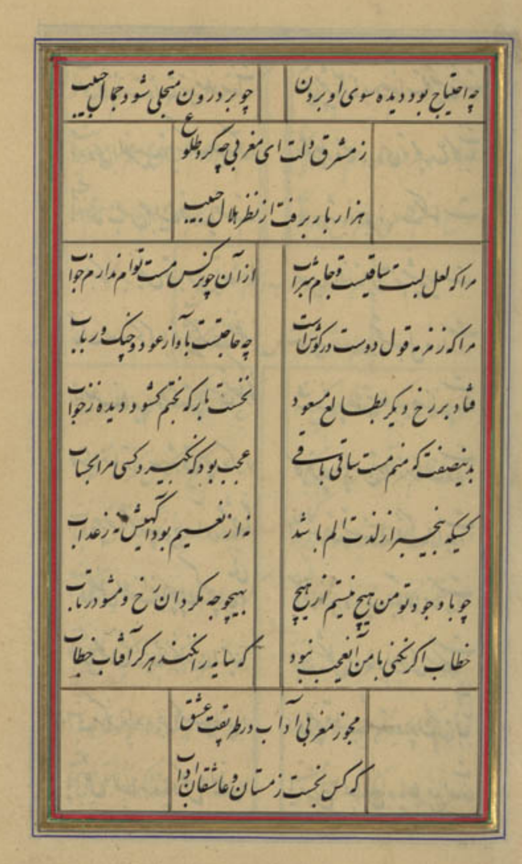
ز مغربی چو توئی ناظر رخ زیبا
نهان از او مکن ای دوست روی زیبا را

ای کرده تجلی رخت از چهرهٔ هر خوب — ای حسن و جمال همه خوبان تو مرغوب
بر صفحهٔ رخسارهٔ هر ماه پری روی — حرفی دو سه از مکتب حسنت شده مکتوب
محبوب نه هر روی بجز روی تو نبود — خود نیست بهر وجه بجز روی تو محبوب
بر عکس رخت چشم زلیخا نگران بود — در آینهٔ روی خوش یوسف یعقوب
در شاهد و مشهود توئی ناظر و منظور — در عاشق و معشوق توئی طالب و مطلوب

ور بتکده ها غیر ترا می پرستند | آنها که پرستند مگر سنگ و گل و چوب
جاروب غمت کرد مرا خانه دل پاک | وین خانه کنونست بکام دل جاروب
زان زلف پراکنده و زان غمزه فتان | پر گشت جهان سر بسر از فتنه و آشوب

محجوب نباشد رخت از مغربی ای دوست
گر خود بحجاب است او رخ زیبای تو محجوب

چه تافت بر دل من پرتو جمال حبیب | بدید دیده جان حسن کمال حبیب
چه التفات بذرات کاینات کند | کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب
بدام و دانه عالم کجا فرود آید | دلی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب
خیال ملک دو عالم نیاورد بخیال | سری که نیست دمی خالی از خیال حبیب
حبیب را نتوان یافت در دو کون مثال | اگرچه هر دو جهان هست بر مثال حبیب
درون من بخیال از حبیب مملو است | که گر حبیب درآید بود مجال حبیب
بدان سبب دل و جان از حبیب پر شده است | که از حبیب ندارم نظر بحال حبیب



چه احتیاج بود دیده سوی او بردن | چو بر درون متجلی شود جمال حبیب

ز مشرق دلت ای مغربی چه کرد طلوع
هزار بار برفت از نظر هلال حبیب

مرا که لعل لب ساقیست و جام شراب | از آن چو نرگس مست توام ندارم خواب
مرا که زمزمه قول دوست در گوش است | چه حاجتست باواز عود و چنگ و رباب
فتاد بر رخ دیگر بطالع مسعود | نخست بار که چشم گشود دیده ز خواب
بدین صفت که منم مست ساقی باقی | عجب بود که نگیرد کسی مرا بحساب
کسیکه بیخبر از لذت الم باشد | نه از نعیم بود آگهیش نه ز عذاب
چو با وجود تو من هیچ نیستم از هیچ | بهیچ وجه مگردان رخ و مشو در تاب
خطاب اگر نکنی با من این عجب نبود | که سایه را نکند هر گز آفتاب خطاب

مجوز مغربی آداب در طریقت عشق
که کس نجست ز مستان و عاشقان آداب

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات / ای پیش اهل دیده صفات تو عین ذات
تا روی دلفریب تو آهنگ جلوه کرد / شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات
تا آفتاب حسن جمالت ظهور یافت / ظاهر شد از چه ذرات ممکنات
از بسکه ابر فیض تو بارید بر عدم / سر برزد از زمین عدم چشمه حیات
خاک عدم نگر که با ثار یک نظر / شد مورد ورود تجلی و واردات
ز اصنام و سومنات چو حسن تو جلوه کرد / شد بت پرست عابد و اصنام سومنات
لات و منات از سر شوق سجده کرد / کافر چو دید حسن ترا از منات و لات
ای چرخ را بچرخ در آورده عشق تو / از شوق تست جمله افلاک دایرات
ای طفل لطف ایزد بیچون که چون تو نی / هرگز ندیده دیده آبا و امهات
ای مخزن خزاین و انجا زن امین / ای مشکل دو عالم و حلال مشکلات
ای مرکز مدار وجود محیط جود / ای همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات
یا اثمل المظاهر و یا اکمل الظهور / یا برزخ البرازخ و یا جامع الصفات

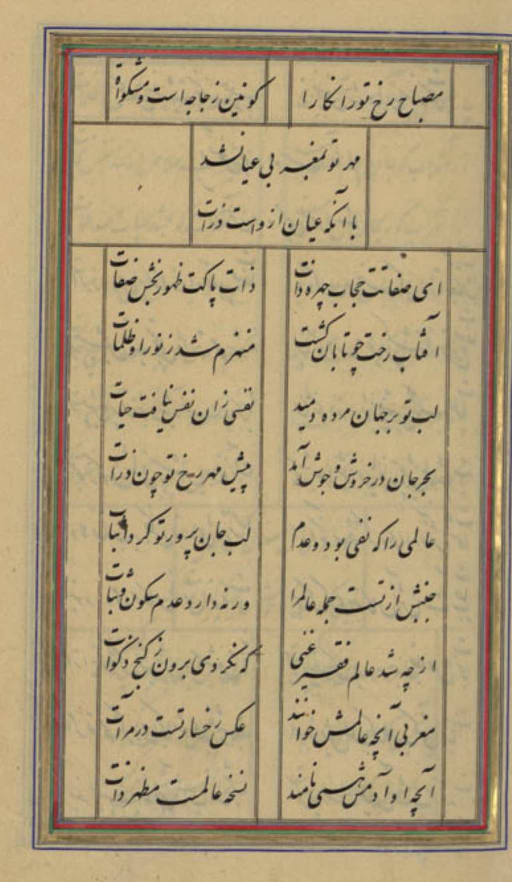
گر سوی تو سلام فرستم توئی سلام / گر بر تو من صلوات فرستم توئی صلوات
هم درد و هم دوائی و هم حزن و هم فرح / هم قفل و هم کلیدی و هم حبس و هم نجات
هم گنج و هم طلسمی و هم روح و هم روان / هم اسم و هم مسمی و هم ذات و هم صفات
هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و مهر
هم عرش و فرش و عنصر و افلاک و هم جهات

ای صفات بیکران تو طلسم گنج ذات / گنج ذات گشته مخفی در طلسمات صفات
هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو / از طلسم گنج هرگز حل نگردد مشکلات
الصفات نقشبند کارگاه هردو کون / سایه نور صفات تست نقش کاینات
ظل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور / گرچه باشد انبساط نور عین ممکنات
پر تو نور است سایه خود ندارد اعتبار / زانسبب هرگز نباشد یکزمان او را ثبات
سایه تا چیز گوید هر زمانی نور را / ای تو ظاهر شده ما همچو تو ظاهر بذات
سایه هستی مینماید لیک اندر اصل نیست / نیست را از هست اگر بشناختی یابی نجات

کی خورد خضر دلت از آب حیوان قطره‌ای / تا تو ظلمت را تصور کرده‌ای آب حیات

ای دل سرگشته حیران لسان مغربی
بیجهت را گر همی خواهی گذر کن از جهات

ای روی تو مهر کون ذرات / ذات تو برون ز نفی و اثبات
ذرات کجا رسند در مهر / هیهات کجاست مهر و هیهات
اسمای صفات کون هر یک / در ذات تو بوده محو بالذات
نه اسم و نه نعت بوده آنجا / نه اسم و نه وضع و شکل هیآت
چو نداشت ظهور از مظاهر / اسما و صفات را کمالات
موجود شدند بهر اینکار / از جنس و عناصر و سموات
مسطور و معین و مبین / شد بر ورق وجود آیات
از روی نگار و از فضایل / دیدیم عیان که مجاذات
یکمعنی و صد هزار صورت / یک صورت و صد هزار مرآت



مصباح رخ تو را انگارا / کونین زجاجه است و مشکوة

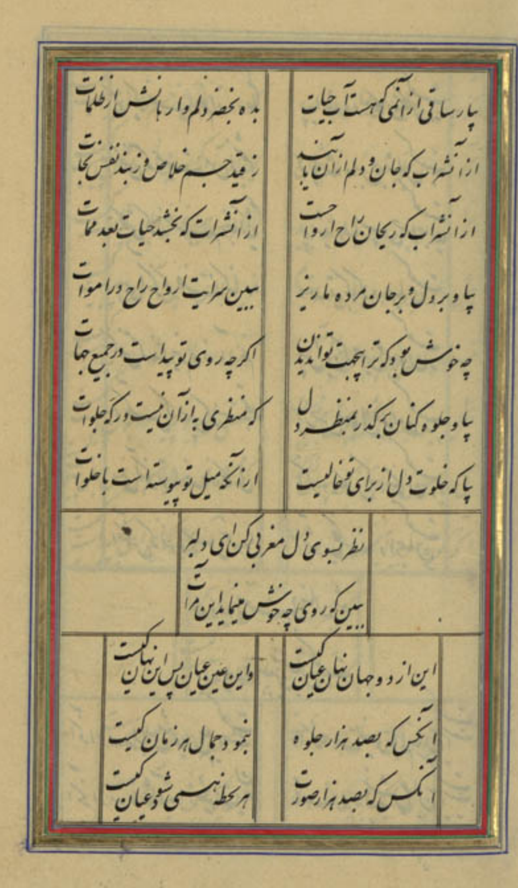
مهر تو نمعه بی عیان شد
با آنکه عیان ازوست ذرات

ای صفاتت حجاب چهره ذات / ذات پاکت ظهور بخش صفات
آفتاب رخت چو تابان گشت / منهزم شد ز نور او ظلمات
لب تو بر جهان مرده دمید / نفسی زان نفس بیافت حیات
بحر جان در خروش و جوش آمد / پیش مهر رخ تو چون ذرات
عالمی را که نفی بود و عدم / لب جان پرور تو کرد اثبات
جنبش از تست جمله عالم را / ورنه دارد عدم سکون و ثبات
از چه شد عالم فقیر غنی / که نکردی برون ز گنج زکات
مغربی آنچه عالمش خوانند / عکس رخسار تست در مرآت
آنچه او آدمش همی نامند / نسخه عالمست مظهر ذات

یکسخن بیش نیست نعت حبیب / زان سخن شد جهان پر از کلمات

آن سخن بود موجد عالم
آن سخن بود محیی اموات

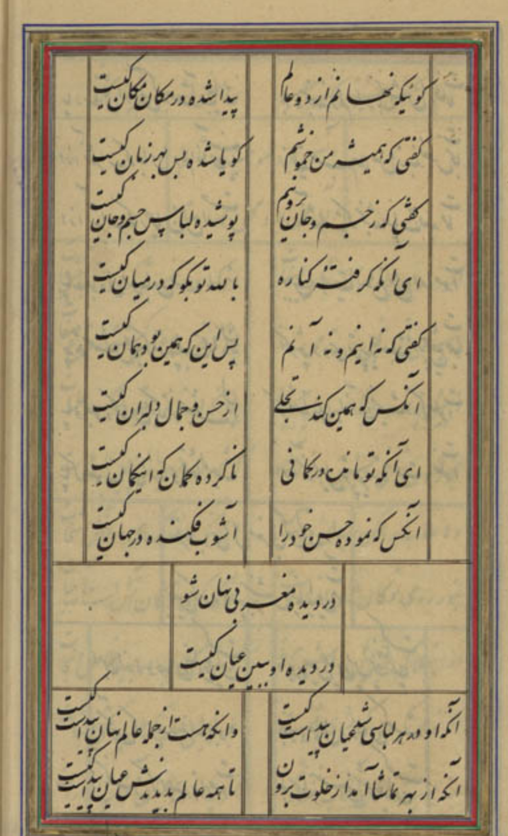
اگر ز روی براندازد او نقاب صفات / دو کون سوخته گردد ز تاب آتش ذات
به پیش تاب تجلی ذات محو شوند / چنانکه هست عیان گشته از فروغ صفات
ز پیش پرتو خورشید سایه بگریزد / چنانکه از بر نور یقین شک و ظلمات
مجو ز کون ثباتی به پیش پرتو آن / که شمع را نتوان یافت پیش باد ثبات
ولا نقاب برافکن ز روی او و مترس / از آنکه سوخته گردی در آتش سبحات
بنور روی تو کان نار نور انوار است / بخاک کوی تو کان آتش است آب حیات
از این هلاک میندیش و باش مرد ذات / که این هلاک بود موجب خلاص و نجات
اگر تو محو نگردی کجا شوی مثبت / بمحو خویش طلب گر طلب کنی اثبات
بنفی مثبت نهان آفتاب رخسارش / اگرچه هست عیان آفتاب از ذرات



بیار ساقی از آن می که هست آب حیات / بده بخضر دلم وا رهانش از ظلمات
از آن شراب که جان و دلم از آن یابد / ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجات
از آن شراب که ریحان راح ارواح است / از آن شراب که بخشد حیات بعد ممات
بیا و بر دل و بر جان مرده ما ریز / ببین سرایت ارواح راح در اموات
چه خوش بود که ترا بی‌جهت توان دیدن / اگرچه روی تو پیداست در جمیع جهات
بیا و جلوه کنان بگذر بمنظر دل / که منظری به از آن نیست در گه جلوات
بیا که خلوت دل از برای تو خالیست / از آنکه میل تو پیوسته است با خلوات

نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر
ببین که روی چه خوش مینماید این مرآت

این از دو جهان نهان عیان گشت / وین عین عیان پس این نهان گشت
آنکس که بصد هزار جلوه / بنمود جمال هر زمان گشت
آنکس که بصد هزار صورت / هر لحظه نهان شود عیان گشت



گوئیکه نهانم از دو عالم / پیدا شده در مکان مکان کیست

گفتی که همیشه من خموشم / گویا شده بس بهر زبان کیست

گفتی که ز جسم و جان برونم / پوشیده لباس جسم و جان کیست

ای آنکه گرفته‌ای کناره / بالله تو بگو که در میان کیست

گفتی که نه اینم و نه آنم / پس این که همین و هم همان کیست

آنکس که همی کند تجلی / از حسن و جمال دلبران کیست

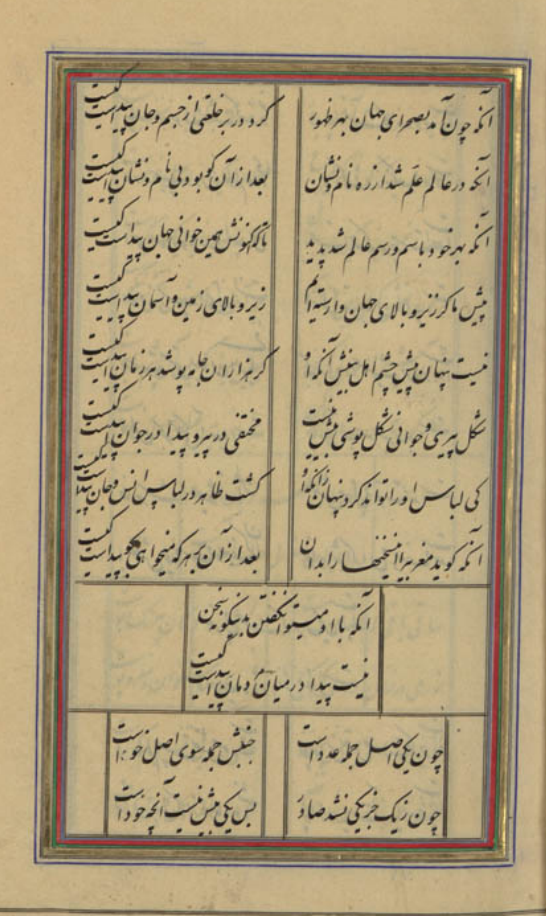
ای آنکه تو ما منی درکمانی / ما کرده کمان که این کمان کیست

آنکس که نموده حسن خود را / آشوب فکنده در جهان کیست

در دیدهٔ مغربی نهان شو / در دیدهٔ او ببین عیان کیست

آنکه او در هر لباسی شد عیان پیداست کیست / وانکه هست از جمله عالم نهان پیداست کیست

آنکه از بهر تماشا آمد از خلوت برون / تا همه عالم ببیندش عیان پیداست کیست



آنکه چون آمد بصحرای جهان بهر ظهور / گرد در بر خلعتی از جسم و جان پیداست کیست

آنکه در عالم علم شد از ره نام و نشان / بعد از آن کو بود بی نام و نشان پیداست کیست

آنکه بهر خود باسم و رسم عالم شد پدید / تا کنونش همین خوانی جهان پیداست کیست

پیش ما گر زیر و بالای جهان وارسته‌ایم / زیر و بالای زمین و آسمان پیداست کیست

نیست پنهان پیش چشم اهل بینش آنکه او / گر هزاران جامه پوشد هر زمان پیداست کیست

شکل پیری و جوانی شکل پوشی بیش نیست / مختفی در پیر و پیدا در جوان پیداست کیست

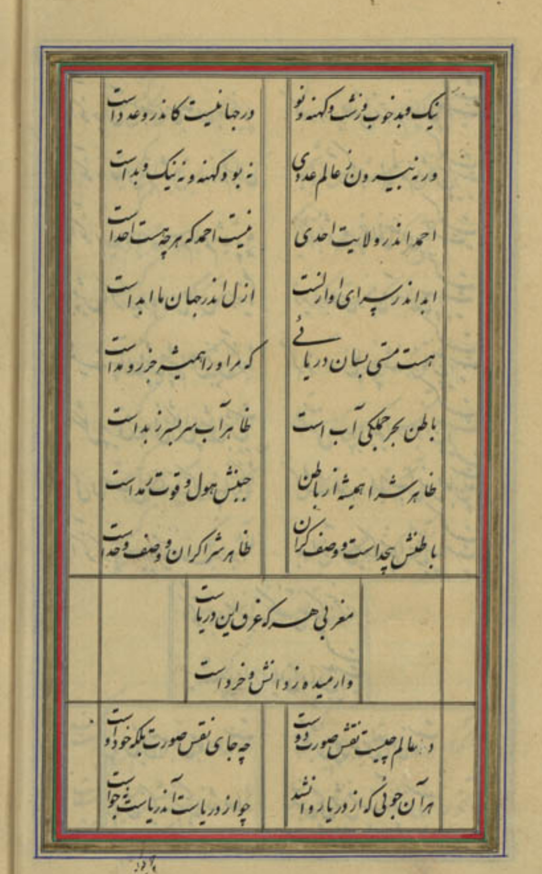
کی لباس او را تواند کرد پنهان زآنکه او / گشت ظاهر در لباس انس و جان پیداست کیست

آنکه گوید مغربی را منتها را بدان (?) / بعد از آن بهر که میخواهی بگو پیداست کیست

آنکه با او میتوان گفتن نهفته بی سخن / نیست پیدا در میان آن دم و آن (?) پیداست کیست

چون یکی اصل جمله اعداد است / جنبش جمله سوی اصل خود است

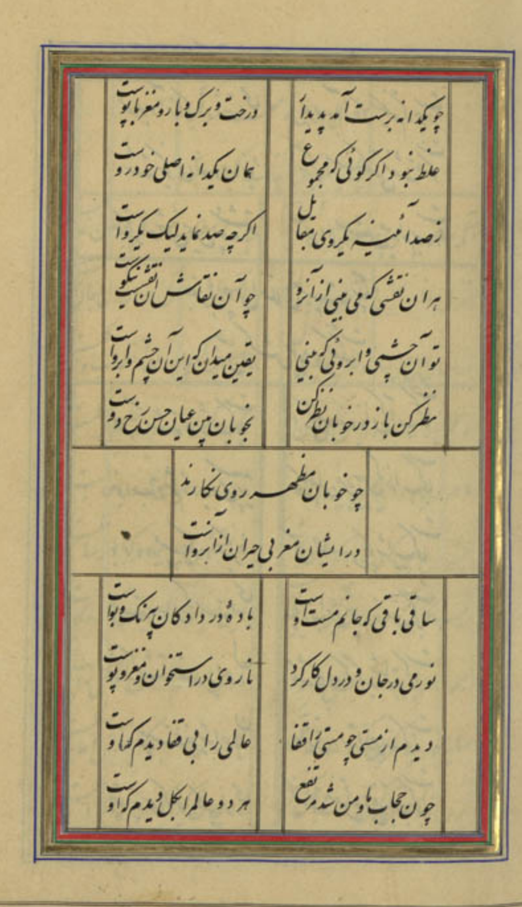
چون ز یک جز یکی نشد صادر / پس یکی بیش نیست آنچه خود است



نیک و بد خوب و زشت و کهنه و نو — در جهان نیست کاندر و عدد است
ور نه بیرون ز عالم عددی — نه نو و کهنه و نه نیک و بد است
احد اندر ولایت احدی — نیست احمد که هر چه هست احد است
ابد اندر سرای اول نیست — ازل اندر جهان ما ابد است
هست مستی بسان دریائی — که مر او را همیشه جزر و مد است
باطن بحر جملگی آب است — ظاهر آب سر بسر زبد است
ظاهرش را همیشه از باطن — جنبش هول و قوت و مدد است
باطنش بیحد است و وصف کران — ظاهرش را کران و وصف و حد است

مغربی هر که غرق این دریاست
وارهیده ز دانش و خرد است

در عالم چیست نقش صورت دوست — چه جای نقش صورت بلکه خود اوست
هر آن جوئی که از دریا روانشد — چو از دریاست آن دریاست جوست



چو یکدانه برست آمد پدیدار — درخت و برگ و بار و مغز با پوست
غلط نبود اگر گوئی که مجموع — همان یکدانهٔ اصلی خود اوست
ز صد آئینه یکروی مقابل — اگر چه صد نماید لیک یکروست
هر آن نقشی که می بینی از آن رو — چو آن نقاش آن نقش نکوست
تو آن چشمی و ابروئی که بینی — یقین میدان که این آن چشم و ابروست
نظر کن باز در خوبان نظر کن — بخوبان بین عیان حسن رخ دوست

چو خوبان مظهر روی نگارند
در ایشان مغربی حیران از آن روست

ساقی باقی که جانم مست اوست — باده در داد کان پر رنگ و بوست
نور می در جان و در دل کار کرد — تا روی در استخوان و مغز و پوست
دیدم از مستی چو مستی اقتضا — عالمی را بی قفا دیدم که اوست
چون حجاب ما و من شد مرتفع — هر دو عالم را بکل دیدم که اوست

مهر بود آنرا که ذره خواندمی — بحر بود آنرا که شبنم که جوست

زشت نیکو می نمود اما نبود — هر کرا میگفتمی زشت و نکوست

هر کرا دشمن همین پنداشتم — آخر الامرش بدیدم بود دوست

مغربی چون اختلافی نیست هیچ — رو از آن درکش چه جای گفتگوست

مهر سرگشته که آفتاب کجاست — آب هر سو دوان که آب کجاست

خواب دوشم ز دیده می پرسید — کی جهان بین من که خواب کجاست

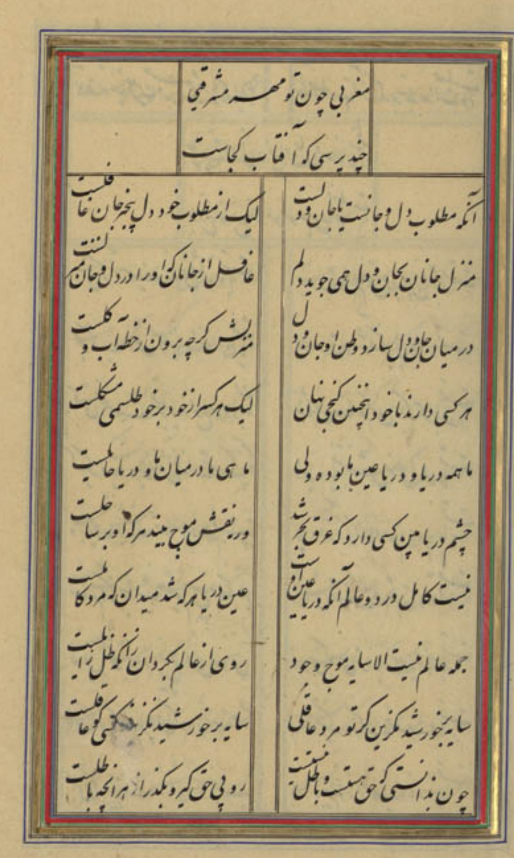
باده در میکده همی گردد — گرد مجلس که شراب کجاست

مست پرسان که مست را دیدی — یارب این بیخود خراب کجاست

همه سرگشته مضطرب احوال — گشته کان کوکب شهاب کجاست

برهنه خویشرا جویان — عارفی رسته از حجاب کجاست

چند پرسی که خود کلید خودی — کیست مفتاح و فتح باب کجاست



مغربی چون تو مهر مشرقی — چند پرسی که آفتاب کجاست

آنکه مطلوب دل و جانست با جان و دلست — لیک از مطلوب خود دل بیخبر جان غافلست

منزل جانان بجان و دل همی جوید دلم — غافل از جانان که او را در دل و جان منزلست

در میان جان و دل سازد وطن او جان و دل — منزلش گرچه برون از خطهٔ آب و گلست

هر کسی دارند با خود اینچنین گنجی نهان — لیک هر کس را ز خود بر خود طلسمی مشکلست

ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی — ماهی ما در میان ما و دریا حائلست

چشم دریابین کسی دارد که غرق بحر شد — ور بنقش موج بیند مرکز او بر ساحلست

نیست کامل در دو عالم آنکه دریا عین اوست — عین دریا هر که شد میدان که مرد کاملست

جمله عالم نیست الا سایهٔ موج وجود — روی از عالم بگردان زانکه ظل زایلست

سایهٔ خورشید مگزین گر تو مرد عاقلی — سایه بر خورشید نگزیند کسی کو عاقلست

چون ندانستی که حق هستست و باطل نیست — روی بر حق کن و بگذر از هر آنچه باطلست

نقطهٔ توحید چون و جمع دریای وجود
حاصلست آن زانکه بر خط عدالت واصلست

چیست دانی در میان جان و جانان منزلی
بر رخ جامع خط موهوم وحد فاصلست

دلی که آینه روی شاهد ذاتست
برون ز عالم نفی و جهان اثباتست

مجو که بر ورق کاینات نتوان یافت
علامت و اثر آنکه بی علاماتست

کسی نخست بجوید ز لوح هر دو جهان
نشان و نام کسی را که محو بالذاتست

کسیکه در دو جهانش نه ذات هست و نه اسم
وجود یافتنش نوعی از محالاتست

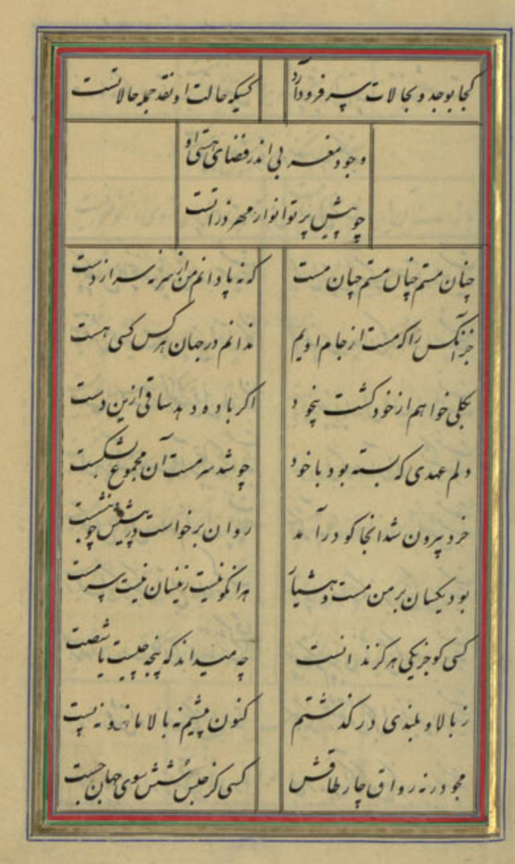
وراکه عادت و هم اسم و رسم نیست پدید
چه داند آنکه ورا اسم و رسم و عاداتست

مقام آنکه نباشد مقیم هیچ مقام
ورای منزلت و رتبت و مقاماتست

طریق آنکه ندارد بهیچ راهی روی
نه سوی کوی خرابات و نه مناجاتست

زهی کسی که نه سر پای کرده است مدام
براه میکده و کعبه و خراباتست

کسی که هیچ ندارد ز نار و نور خبر
ورا نه بیم و نه امید نار و جناتست



کجا بوجد و بحالات سر فرود آرد
کسیکه حالت او نقد جمله حالاتست

وجود مغربی اندر فضای هستی او
چو پیش پرتو انوار مهر ذراتست

چنان مستم چنان مستم چنان مست
که نه پا دانم از سر نه سر از دست

بجز آنکس را که مست از جام اویم
ندانم در جهان هر کس که هست

بکلی خواهم از خود گشت بیخود
اگر باده دهد ساقی ازین دست

دلم عهدی که بسته بود با خود
چو شد سرمست آن مجموع بشکست

خرد بیرون شد آنجا کو درآمد
روان برخاست در پیشش چو بنشست

بود یکسان بر من مست و هشیار
هر آنکو نیست زینسان نیست سرمست

کسی کو جز یکی هرگز ندانست
چه میداند که پنجه چیست یا شصت

ز بالا و بلندی در گذشتم
کنون پستم نه بالا ماند و نه پست

مجو در نه رواق چار طاقش
کسی کز حبس شش سوی جهان جست

فرو ماند مگر در قاب قوسین
چو تیر دل جدا از قبضه شست

دگر در مشرق و مغرب نگنجد
چو ذات مغربی از مغربی جست

هیچکس را انچنین یاری که ما را هست نیست
کس ازین باده که ما مستیم او سرمست نیست

قامتش را هست میلی جانب افتادگان
کو بلندی در جهان کو را نظر با پست نیست

هست پابست سر زلفش دل ما در جهان
ورنه چیزی را دل ما در جهان پابست نیست

دل بر آن عهد است و آن پیمان که با دلدار بست
خود دلی کو عهد آن دلدار را بشکست نیست

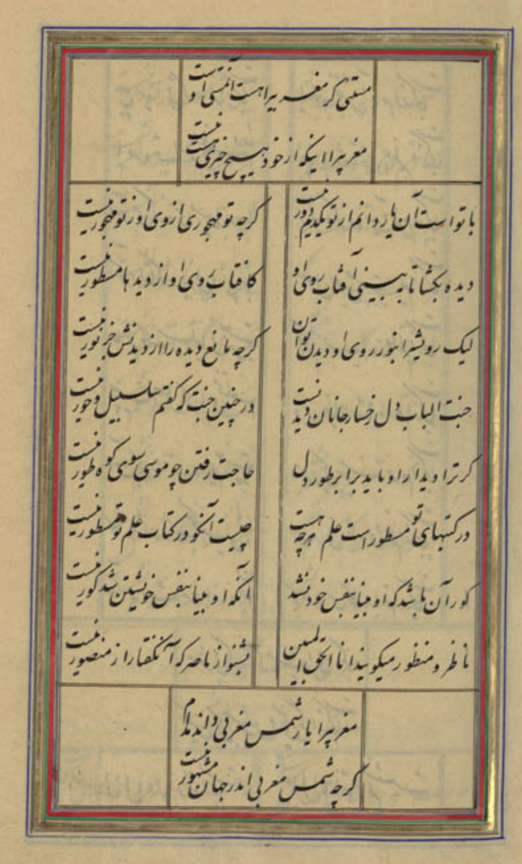
هیچکس را دل ز دام زلف او بیرون نرفت
آنکه بتواند دلی از دام زلفش جست نیست

زلف او گر میکند تاراج دلها حاکمست
هرچه او خواهد کند بر وی کسی را دست نیست

گر مرا در دست جان بودی نثارش کردمی
چو بجز چیزی نثارش کو مرا در دست نیست

باید اندر عشق او از خود بکلی رسته
کانکه از عشقش بکل از خویشتن وارست نیست

از پی پیوند او از خویشتن باید برید
پی بریدن آنکه کس هرگز بدو پیوست نیست



مستی گر مغربی را هست از مستی او
مغربی را آنکه از خود هیچ چیزی هست نیست

با تو است آن یار دانم از تو یکدم دور نیست
گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست

دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او
کافتاب روی او از دیدها مستور نیست

لیک روشن‌تر ازان نور روی او دیدن توان
گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست

جنت الباب دل رخسار جانان دیدنست
در چنین جنت که گفتم سلسبیل و حور نیست

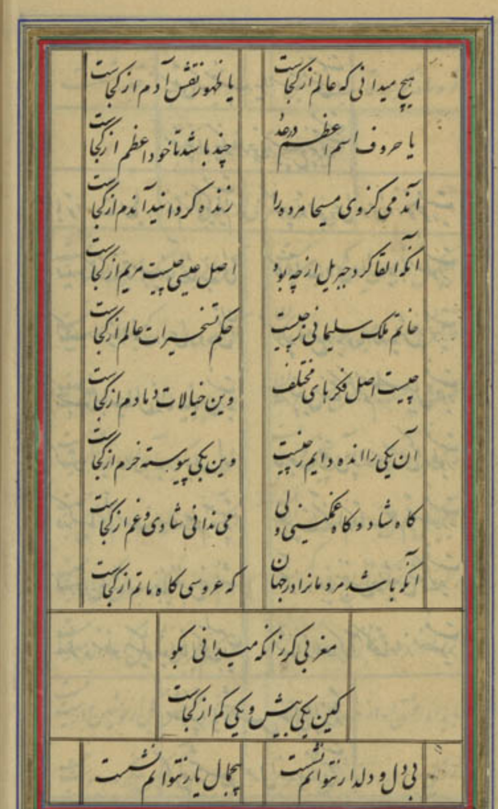
گر ترا دیدار او باید برا بر طور دل
حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست

در کتبهای تو مسطور است علم هرچه هست
چیست آنکو در کتاب علم تو مسطور نیست

کور آن باشد که او بینا بنفس خود نشد
آنکه او بینا بنفس خویشتن شد کور نیست

ناظر و منظور میگوید انا الحق ای المبین
بشنو از ناصر که آن گفتار از منصور نیست

مغربی را یار شمس مغربی داند مگر
گرچه شمس مغربی اندر جهان مشهور نیست



هیچ میدانی که عالم از کجاست
یا ظهور نقش آدم از کجاست

یا حروف اسم اعظم در عدد
چند باشد تا خود اعظم از کجاست

آنکه می‌کرد وی مسیحا مرده را
زنده کردانید آندم از کجاست

آنکه القا کرد جبریل از چه بود
اصل عیسی چیست مریم از کجاست

خاتم ملک سلیمانی ز چیست
حکم تسخیرات عالم از کجاست

چیست اصل فکرهای مختلف
وین خیالات دمادم از کجاست

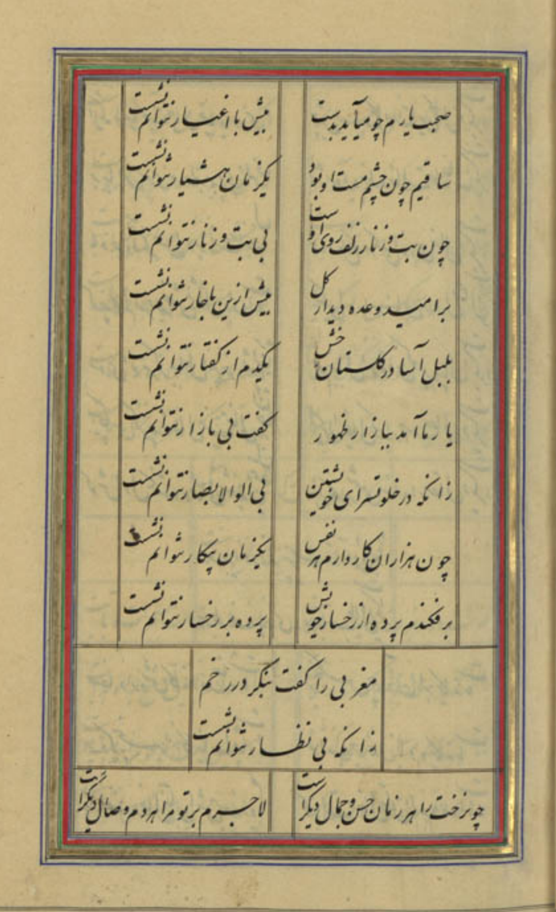
آن یکی را اندوه دایم ز چیست
وین یکی پیوسته خرم از کجاست

گاه شادی و گاه غمگینی ولی
می‌ندانی شادی و غم از کجاست

آنکه باشد مرد مادرزاد در جهان
گه عروسی گاه ماتم از کجاست

مغربی گر زانکه میدانی بگو
کین یکی بیش و یکی کم از کجاست

بی دل و دلدار نتوانم نشست
بی جمال یار نتوانم نشست



صحبت یارم چو می‌آید بدست
بیش با اغیار نتوانم نشست

ساقیم چون چشم مست او بود
یکزمان هشیار نتوانم نشست

چون بت و زنار زلف روی اوست
بی بت و زنار نتوانم نشست

بر امید وعده دیدار گل
بیش ازین ناچار نتوانم نشست

بلبل آسا در گلستان خوش
یکدم از گفتار نتوانم نشست

یار ما آمد ببازار ظهور
گفت بی بازار نتوانم نشست

زانکه در خلوتسرای خویشتن
بی اولوا الابصار نتوانم نشست

چون هزاران کار دارم هر نفس
یکزمان بیکار نتوانم نشست

بر فکندم پرده از رخسار خویش
پرده بر رخسار نتوانم نشست

مغربی را گفت بنگر در رخم
زانکه بی نظار نتوانم نشست

چو رخت را هر زمان حسن و جمال دیگرست
لاجرم بر تو مرا هر دم وصال دیگرست

آنکه هر ساعت جمالی مینماید روی او
پیش ارباب کمالات این کمال دیگر است

بر بیاض روی هر دلبر برای دلبری
از سواد خط و خالت خط و خال دیگر است

با وجود آنکه حسن او برون است از خیال
در دماغ هر کسی از وی خیال دیگر است

گرچه عالم سربسر نقش مثال روی اوست
لیکن او را هر زمان در دل مثال دیگر است

سوی او هرگز ببال و پر خود نتوان پرید
هم ببال او توان کو پر و بال دیگر است

هیچکس گرچه ز حالی نیست خالی در جهان
لیکن اینجالی که ما راهست حال دیگر است

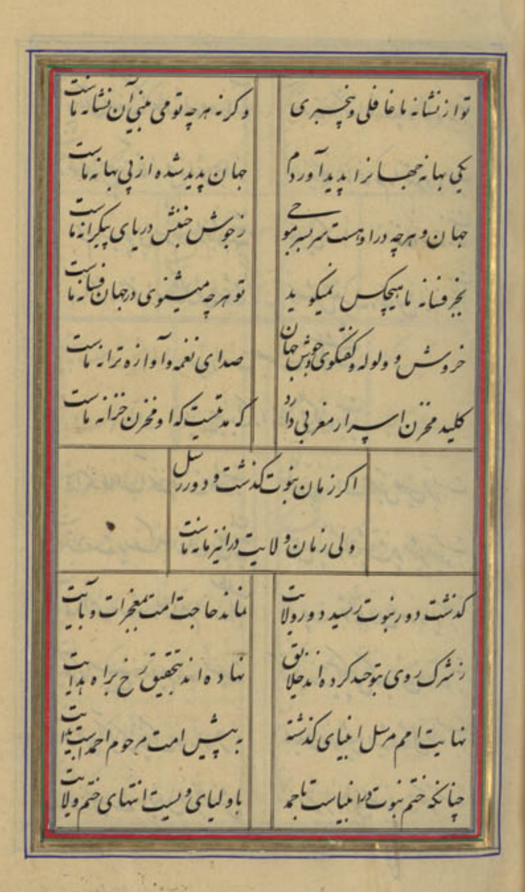
گوش و دل بگشوده شوانی شنیدن ای مغان
زانکه هر شمعی سزاوار مقال دیگر است

مغربیا در نظر پیوسته زان ابروی او
هر طرف بدری و هر جانب هلال دیگر است

صفا و روشنی کاندرون خانه ماست
ز عکس چهره آن دلبر یگانه ماست

خرد که بیخبر از کائنات افتاده است
خراب جرعه از باده یگانه ماست

ز زلف و خال بتان باش بر حذر دایم
که زلف و خال بتان دام ما و دانه ماست



تو از نشانه ما غافلی و بیخبری
وگرنه هرچه تو می بینی آن نشانه ماست

یکی بهانه جهان را پدید آوردم
جهان پدید شده از پی بهانه ماست

جهان و هرچه در او هست سربسر موجی
ز جوش جنبش دریای بیکرانه ماست

بجز فسانه ما هیچکس نمیگوید
تو هرچه میشنوی در جهان فسانه ماست

خروش و ولوله و گفتگوی جوش جهان
صدای نغمه و آوازه ترانه ماست

کلید مخزن اسرار مغربی دارد
که مدتیست که او مخزن خزانه ماست

اگر زمان نبوت گذشت و دور رسل
ولی زمان ولایت در این زمانه ماست

گذشت دور نبوت رسید دور ولایت
نماند حاجت امت بمعجزات و بآیت

ز شرک روی بتوحید کرده اند خلایق
نهاده اند بتحقیق رخ براه هدایت

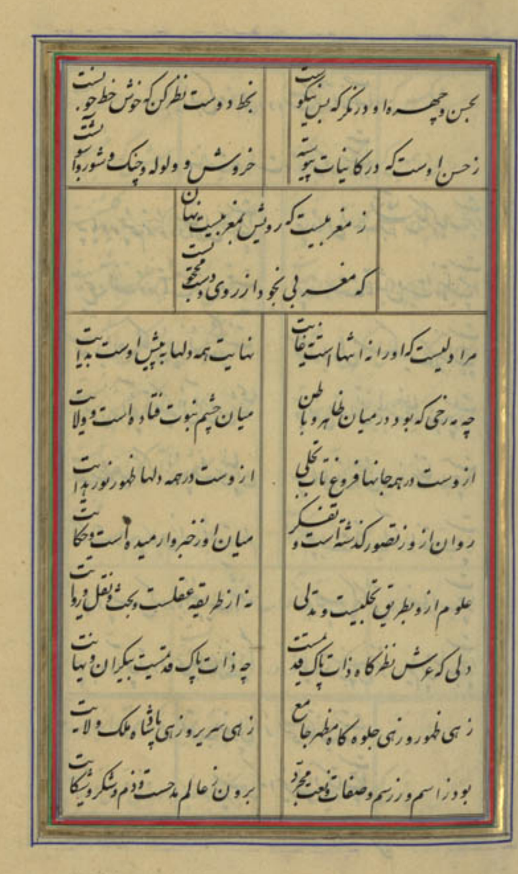
نهایت امم مرسل انبیای گذشته
به پیش امت مرحوم احمد است بدایت

چنانکه ختم نبوت بانبیاست باحمد
باولیای ولیست انتهای ختم ولایت

هر آن صفت که بود شاه عصر ناصر و عادل / صفت همان کند اندر سپاه شاه سرایت
نگوی هیچ ز آغاز و انتهای جهان را / رسید کار بانجام و انتها و بدایت
دلم رسید چو بی اسم و رسم جا بجهت شد / بغایتی که مرا و را نه انتهاست نه غایت
هر آنکه باز نکرد است گوش هوش ورا ز / برش حدیث و حقایق فسانه است و حکایت

رسیده است بصحبت ز راه کشف و تجلی / هر آن حدیث که از مغربی کنند روایت

هر آنکه طالب آنحضرتست مطلوبست / محب دوست بتحقیق عین محبوبست
تراست یوسف کنعان درون جان پنهان / ولی چسود که چشمت چو چشم یعقوبست
دوای درد درون تراهم از درون بطلب / اگرچه درد تو افزون ز درد ایوبست
مگو که هیچ نداریم ما بدو نسبت / که نیست هیچ کسی کو بدان نه منسوبست
برای آنکه کند پاک خانه دل را / میان خویش نبسته مثال جاروبست
نمونه ایست ز دیوان دفتر حسنش / هر آنچه بر ورق کائنات مکتوبست



بحسن و چهره او در نگر که بس نیکوست / بخط دوست نظر کن که خوش خط و خوشست
ز حسن اوست که در کاینات پیوسته / خروش و ولوله و جنگ و شور و آشوبست

ز مغربیست که رویش بمغربست نهان / که مغربی بجز از روی دوست محجوبست

مرا دلیست که او را نه انتهاست نه غایت / نهایت همه دلها به پیش اوست بدایت
چه برزخی که بود در میان ظاهر و باطن / میان چشم نبوت فتاده است ولایت
از وست در همه جانها فروغ تاب تجلی / از وست در همه دلها ظهور نور هدایت
روان از و ز تصور گذشته است و تفکر / میان او ز خبر وارمیده است و حکایت
علوم از و بطریق تجلیست و تدلی / نه از طریقه عقلست و بحث و نقل و روایت
دلی که عرش نظرگاه ذات پاک قدیمست / چه ذات پاک قدیمست بیکران و نهایت
زهی ظهور و زهی جلوه گاه مظهر جامع / زهی سریر و زهی پادشاه ملک و لایت
بود ز اسم و ز رسم و صفات و نعت مجرد / برون ز عالم مدحست و ذم و شکر و شکایت

زبس که مغربی و دوست گشته‌اند مصاحب
صفات دوست در او جمله کرده است سرایت

چه باده چشم تو خورده است دل خراب چراست
چه خال تست بر آتش جگر کباب چراست

ز پیچ زلف تو در تاب رفت مهر رخت
چو زوست تابش رویت از او بتاب چراست

حدیث عهد شکن غیر زلف پر شکنت
بگو که با دل مسکینت این عتاب چراست

ز من هر آنچه تو میگوئی آن سخن شنوی
چه من صدای توام با منت خطاب چراست

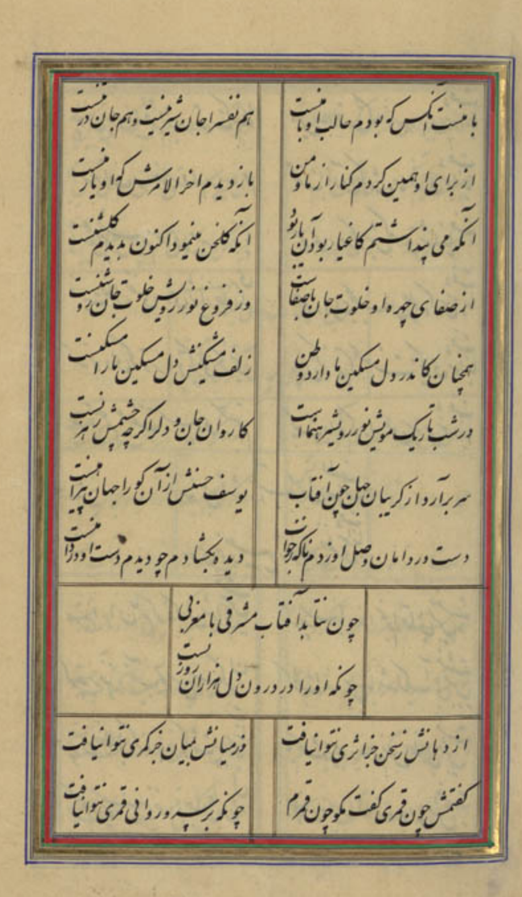
حدیث غیر تو کس از چه میشنوی پنهان
چه ناظر تو توئی بر رخت نقاب چراست

اگر نه در خم چوگان زلف تست دلم
ز چیست منقلب آخر در انقلاب چراست

ز باد پرس که دریا ز چیست آشفته
ز بحر پرس که کشتی در اضطراب چراست

چو باده آنچه تو دادی بما همان خوردیم
ز باده هیچ نخوردیم پس حساب چراست

کتاب مغربی از نسخه کتاب تو است
از او مپرس که انحرف در کتاب چراست



با منست آنکس که بودم طالب او با منست
هم نفس را جان شیرینست و هم جان در تنست

از برای او همین کردم کنار از ما و من
باز دیدم آخر الامرش که او یار منست

آنکه می‌پنداشتم کاغیار بود آن یار بود
آنکه گلخن مینمود اکنون بدیدم گلشنست

از صفای چهره او خلوت جان باصفاست
وز فروغ نور رویش خلوت جان روشنست

همچنان کاندر دل مسکین ما دارد وطن
زلف مشکینش دل مسکین ما را مسکنست

در شب تاریک مویش نور رویش رهنماست
کاروان جان و دل را گرچه چشمش رهزنست

سر برآرد از گریبان جان چون آفتاب
یوسف حسنش از آن کو را جهان پیراهنست

دست در دامان وصل او زدم ناگه بخواب
دیده بگشادم چو دیدم دست او در دامنست

چون نتابد آفتاب مشرقی با مغربی
چونکه او را در درون دل هزاران روزنست

از دهانش زین سخن جز اثری نتوان یافت
ور میانش بمیان جز کمری نتوان یافت

گفتمش چون قمری گفت مگو چون قمرم
چونکه بر سرو روانی قمری نتوان یافت

چون پری یافتم از سرو قدت گفت خرد
این خلافست که از سرو پری نتوان یافت

زسر زلف تو اخبار دلم پرسیدم
گفت از آن گمشده ما خبری نتوان یافت

تا شده همچو نسیم سحری بیسر و پا
سحری بر سر کویش گذری نتوان یافت

نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری
همچو رویت بجهان جلوه گری نتوان یافت

گفته بودی که تو بر ما دگری نگزینی
چون گزینیم که چون حضرت دگری نتوان یافت

هر تیر غم عشقت سپری میجستم
گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

مغربی تا شده آیینه دل صاف لطیف
سوی خود هیچ زخوبان نظری نتوان یافت

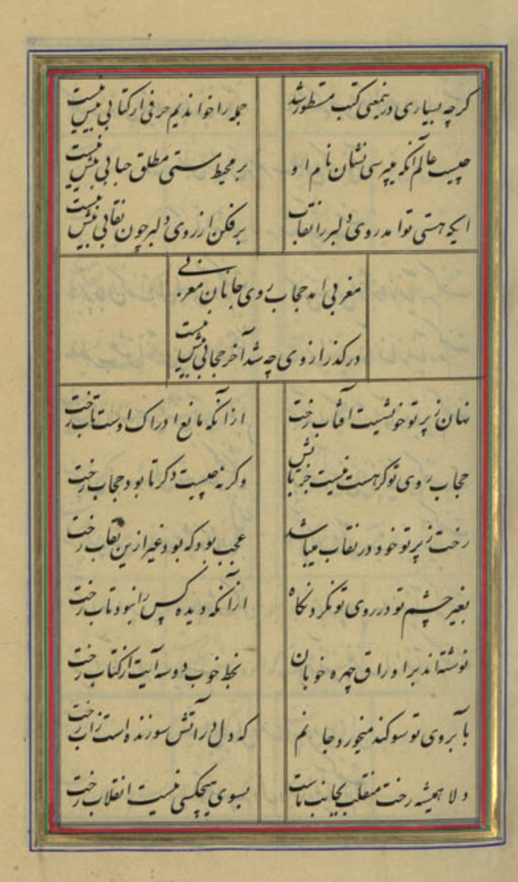
در هزاران جام گوناگون شرابی بیش نیست
گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست

گرچه بر خیزد ز آب بحر موج بیکران
کثرت اندر موج باشد لیک آبی بیش نیست

چون خطایی کرد با خود گشت پیدا کاینات
باعث ایجاد عالم بس خطایی بیش نیست

یک سخن پرسید از خود در جهان جان و دل
جمله ار واحرار ز او جوابی بیش نیست

او


گرچه بسیاری در همی کتب مسطور شد
جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست

چیست عالم آنکه میپرسی نشان نام او
بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست

ایکه هستی تو امد روی دلبر را نقاب
بر فکن از روی دلبر چون نقابی بیش نیست

مغربی آمد حجاب روی جانان مغربی
در گذر از وی چه شد آخر حجابی بیش نیست

نهان ز پرتو خویشست آفتاب رخت
از آنکه مانع ادراک اوست تاب رخت

حجاب روی تو گر هست نیست جز تابش
وگرنه چیست دگر تا بود حجاب رخت

رخت ز پرتو خود در نقاب میباشد
عجب بود که بود غیر ازین نقاب رخت

بغیر چشم تو در روی تو نکرد نگاه
از آنکه دیده کس را نبود تاب رخت

نوشته اند بر اوراق چهره خوبان
نکات خوب دو سه آیت از کتاب رخت

بابروی تو سوگند میخورد جانم
که دل ز آتش سوزنده است از آب رخت

دلا همیشه رخت منقلب بجانب ماست
بسوی هیچکسی نیست انقلاب رخت

چگونه روی بغیر از جناب ما آرد / از آنکه بس متعالی بود حساب رخت

بسی بمشرق و مغرب طلوع کرد و غروب / که تا بمغربی ظاهر شد آفتاب رخت

آنچه جان گفت بدل بازنمی آرم گفت / بجز سری از آن راز نمی آرم گفت

مطرب عشق از آن پرده مرا سازی زد / تاری از پرده آن ساز نمیارم گفت

گفت با من سخن عشق بآواز بلند / آنچه او گفت بآواز نمیارم گفت

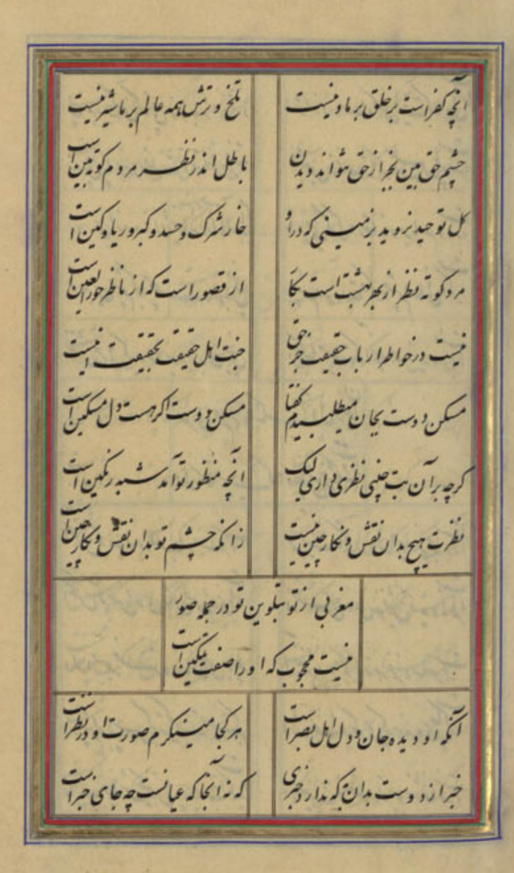
چون ندارد دل او حوصله گنجشکی / بر او آن سخن باز نمیارم گفت

زیر لب خنده زنان عشوه کنان با من / آنچه گفت آن بت طناز نمیارم گفت

آنکه او را پر و پرواز نباشد هرگز / بر او از پر و پرواز نمیارم گفت

شرح آن طره طرار نمیارم داد / بجز آن غمزه غماز نمیارم گفت

مغربی با دل دمساز چو دمساز نه / با تو آنچه دل دمساز نمیارم گفت



آنچه کفر است بر خلق بر ما دین است / تلخ و ترش همه عالم بر ما شیرین است

چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن / باطل اندر نظر مردم کوته بین است

گل توحید نروید ز زمینی که در او / خار شرک و حسد و کبر و ریا و کین است

مرد کوته نظر از بهر بهشت است بکار / از قصور است که از ناظر حور العین است

نیست در خاطر ارباب حقیقت جز حق / جنت اهل حقیقت بحقیقت این است

مسکن دوست بجان مطلبیدم گفتا / مسکن دوست اگر هست دل مسکین است

گرچه بر آن بت چینی نظری داری لیک / آنچه منظور تو آمد شبه رنگین است

نظرت هیچ بدان نقش و نگار چین نیست / زانکه چشم تو بدان نقش و نگار چین است

مغربی از تو بتلوین تو در جمله صور / نیست محجوب که او را صفت تمکین است

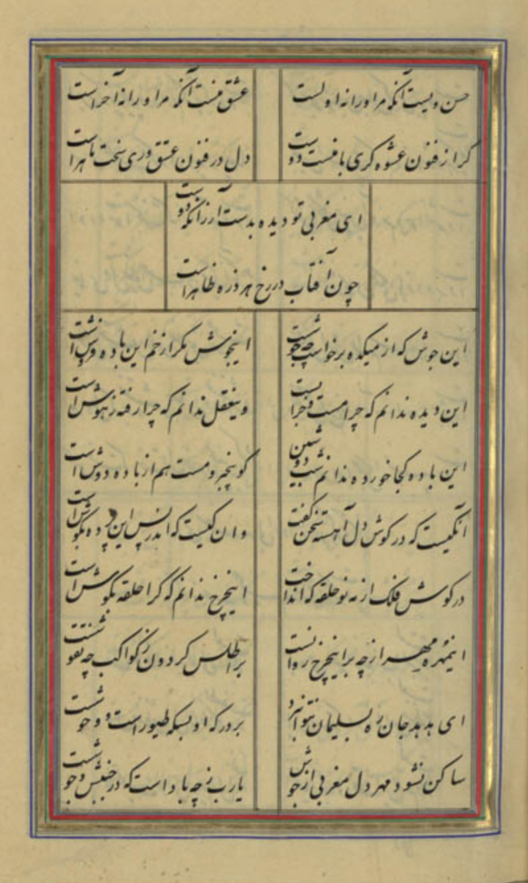
آنکه او دیده جان و دل اهل بصر است / هرکجا مینگرم صورت او در نظر است

خبر از دوست بدان که ندارد خبری / که نه آنجا که عیان است چه جای خبر است

پی بد برد کسی کز پی خود باز افتاد — اثر از دوست کسی یافت که او بی اثر است
ره پی پا و سر است تو نتوانی رفت — بنشین خواجه ترا گر هوس پا و سر است
روزی از روزن این خانه در آ تا بام — تا ببینی که که در خانه و بر بام و در است
تو بدین چشم کجا چهرهٔ خوبان بینی — چشم صورت دگر و چشم معانی دگر است
نقش حرفی که بر او زیر و زبر می‌بینی — در کتابیست که آنجا همه زیر و زبر است

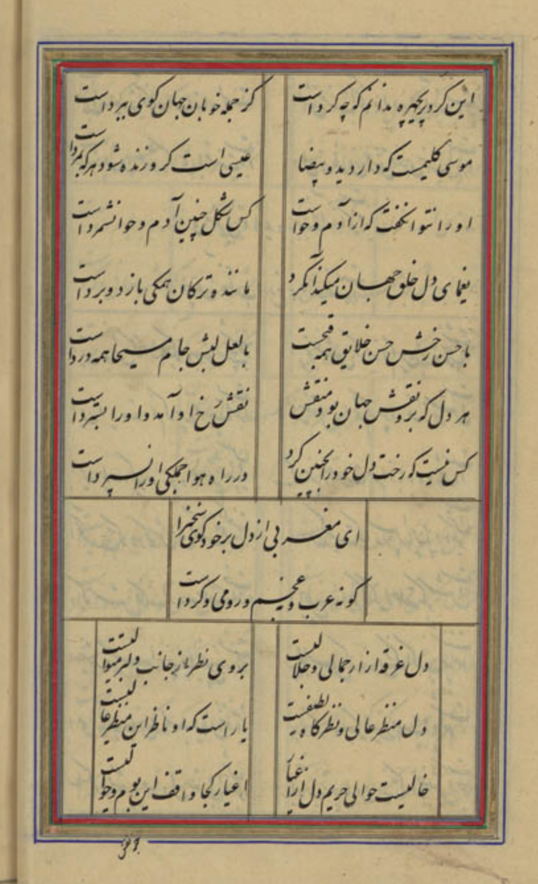
مغربی علم تر و خشک ز دل برمی‌خوان
دل کتابیست که او جامع هر خشک و تر است

آنکس که دیده در طلب او مسافر است — عمریست تا که در دل و جانم مجاور است
آنکس که حسن روی بتان حسن روی اوست — در حسن روی خویش به دیدهٔ ما ناظر است
دل را بسحر غمزهٔ خوبان همی برید — آن غمزه را نگر که ز هر غمزه ساحر است
از چشم او بپرس که ترکیست جنگجو — از زلف او بگوی که هندوی چاکر است
غایب مباش یک نفس ای دوست زانکه دوست — در غیبت و حضور تو پیوسته حاضر است


حسن ویست آنکه مر او را نه اولست — عشق منست آنکه مر او را نه آخر است
گر از فنون عشوه گری با فنست دوست — دل در فنون عشق وری سخت ماهر است

ای مغربی تو دیده بدست آر زانکه دوست
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر است

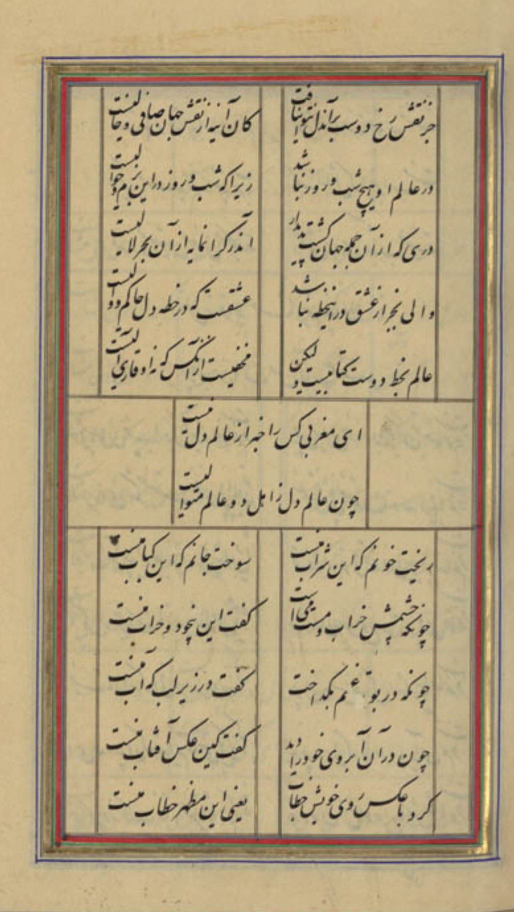
این جوش که از میکده برخاست چه جوش است — وین جوش مگر از خم این باده فروش است
این دیده ندانم که چرا مست و خراب است — وین عقل ندانم که چرا رفته ز هوش است
این باده کجا خورده ندانم شب دوشین — کو نیز چو مست هم از بادهٔ دوش است
انگشت که در گوش دل آهسته سخن گفت — وان کیست که اندر پس این پرده بگوش است
در گوش فلک از مه نو حلقه که انداخت — این چرخ ندانم که کرا حلقه بگوش است
این مهرهٔ مهر از چه بر این چرخ روانست — بر اطلس گردون کواکب چه نقوش است
ای هدهد جان ره به سلیمان نتوان برد — بر درگه او بسکه طیور است و وحوش است
ساکن نشود مهر دل مغربی از جوش — یا رب ز چه بادست که در جنبش و جوش است



این گرد رخ چهره ندانم که چه گرد است / کز جمله خوبان جهان گوی ببردست
موسی کلیمست که دارد ید بیضا / عیسی است که زنده شود هر که بمردست
او را نتوان گفت که از آدم و حواست / کس شکل چنین آدم و حوا نشمردست
یغمای دل خلق جهان میکند آنگه / مانند ترکان همگی بازد و بردست
با حسن رخش حسن خلایق همه قحبست / با لعل لبش جام مسیحا همه دردست
هر دل که بر نقش جهان بود منقش / نقش رخ او آمد و او را بستردست
کس نیست که رخت دل خود را نجمن کرد / در راه هوا جملگی او را بسپردست

ای مغربی از دل بر خود گوی سخن را / گو نه عرب و عجم و رومی و کردست

دل غرقه از آن جمالی و جلالست / بر روی نظر باز ز جانب دلبر متوالیست
دل منظر عالی و نظرگاه لطیفست / یار است که او ناظر این منظر عالیست
خالیست حوالی حریم دل از اغیار / اغیار کجا واقف این بوم و حوالیست



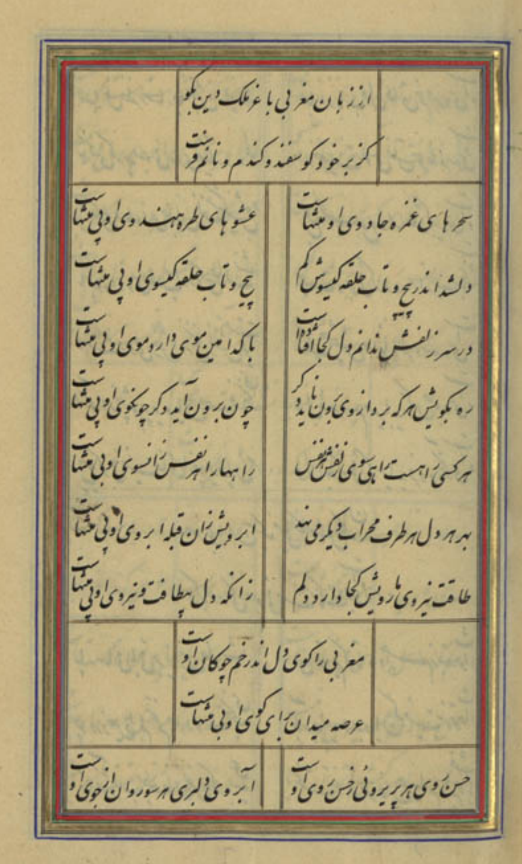
جز نقش رخ دوست بر آن دل نتوان یافت / کان آینه از نقش جهان صافی و خالیست
در عالم او هیچ شب و روز نباشد / زیرا که شب و روز در این نیم حوالیست
دریی که از آن جمله جهان گشت پدیدار / اندر کرانه پایه از آن بحر لآلیست
والی بجز از عشق در این خطه نباشد / عشقست که در خطه دل حاکم و والیست
عالم بخط دوست کتابیست ولیکن / مخفیست از آنکس که نه او قاری آنیست

ای مغربی کس را خبر از عالم دل نیست / چون عالم دل ز اهل دو عالم متواریست

بریخت خونم که این شراب منست / سوخت جانم که این کباب منست
چونکه چشمش خراب و مست آمد / گفت این چو خود خراب منست
چونکه در بوته غم بگداخت / گفت در زیر لب که آب منست
چون در آن آب روی خود را دید / گفت کین عکس آفتاب منست
کرد با عکس روی خویش خطاب / یعنی این مظهر خطاب منست

گفت با تو عتابها دارم / گر ترا طاقت عتاب منست
آنچه پرسید ازو شنید جواب / گفت سائل که این جواب منست
مهر رویش بمغربی گفت / آتش روی آفتاب منست
من ز فرط عنایتم پنهان / پرتو ذات من حجاب منست

ز آسمان غیب اول ایزدا خوانم فرست / پس برای خوردن خوان تو مهمانم فرست
از برای شکر نعمتهای بی پایان تو / نعمتی بی منتها و حد و پایانم فرست
چون تنم پیدا و جانم هست پنهان تا / قوت و قوتی روان پیدا و پنهانم فرست
تا مگر موجی رسد بازم ز ساحل در محیط / هر زمان صد موج چون دریای عمانم فرست
نیست ما را هر گدائی چون سرای بندگی / چون فرستی بندگی را شاه و سلطانم فرست
ای خدا چون که خدایم ساختی بی کد و کد / هر چه دانی که خدا را باید آن ایم فرست
چونکه در ملک فنا و فقر شاهم کرده / هر زمان باج و خراج از پیش شاهانم فرست



از زبان مغربی با غیر ملک دین بگو / گر زبر خود گوسفند و گندم و نانم فرست

سحرهای غمزه جادوی او بی منتهاست / عشوهای طره هندوی او بی منتهاست
دل شد اندر پیچ و تاب حلقه گیسوش گم / پیچ و تاب حلقه گیسوی او بی منتهاست
در سر زلفش ندانم دل کجا افتاده است / با که این موی دار و موی او بی منتهاست
ره بکویش هر که برد از روی او نامد دگر / چون برون آید دگر چو کوی او بی منتهاست
هر کسی را هست راهی سوی او از هر نفس / راهها را از هر نفس زانسوی او بی منتهاست
بهر هر دل هر طرف محراب دیگر می نهد / ابرویش زان قبله ابروی او بی منتهاست
طاقت نیروی بازویش کجا دارد دلم / زانکه دل با طاقت و نیروی او بی منتهاست
مغربی را گوی دل اندر خم چوگان اوست / عرصه میدان برای گوی او بی منتهاست
حسن روی هر پریرویی ز حسن روی اوست / آبروی دلبری هر سرو دان از جوی اوست

کعبهٔ اهل نظر رخسار جانبخش وی است / قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست

هر کسی گرچه بسوئی روی می‌آرد ولی / از حقیقت روی خلق جمله عالم سوی اوست

مسکن و ماوای جانان زلف شبگیرش بود / مجمع مجموع دلها حلقهٔ گیسوی اوست

تا نبود از وی طلب او را کسی طالب نشد / جست و جوئی گر بود ما را ز جست و جوی اوست

دست رومی رخش از رنگی زلفش کوتهست / ترک چشمش در پناه طرهٔ هندوی اوست

آنچه از چشم پریرویان بصد افسونگری / دل ز مردم میرباید نرگس جادوی اوست

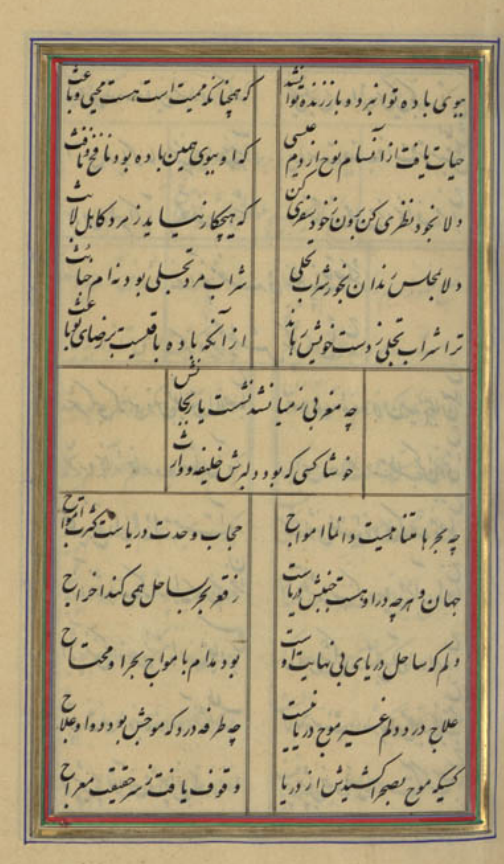
هیچ کوئی نیست خالی از پریرویان ولی / دل بهر کوئی که میاید فرود آن کوی اوست

مغربی زان میکند میلی بگلشن کاندر آن / هر گرا رنگی و بوئی هست رنگ و بوی اوست

بیا رسا ساقی باقی بریز بر من حادث / می قدیم که تا وارهم ز بند حوادث

چو در زمین دلم تخم مهر دوست فکندی / بآب دیده برویان که نیست تر ز تو حادث

از آن شراب بطوفان نوح گر برسیدی / نگشت غرقه طوفان چه سام و حام و یافث



ببوی باده تو انبرد و باز زنده تو انشد / که هیچ‌جا که میت است هست محیی و باعث

حیات یافت از آن سام نوح از دم عیسی / که او ببوی همین باده بود نافخ و نافث

دلا بخود نظری کن بکون خود سفری کن / که هیچکار نیاید ز مرد کاهل لابث

دلا بمجلس رندان بخور شراب تجلی / شراب مرد تجلی بود نه نام خبائث

ترا شراب تجلی ز دست خویش بهانش / از آنکه باده باقیست بر صفای تو باعث

چه مغربی ز میان شد نشست یار بجایش / خوشا کسی که بود دلبرش خلیفه و وارث

چه بحرها متلاطمست وانما امواج / حجاب وحدت دریاست کثرت امواج

جهان و هرچه در او هست جنبش دریاست / ز قعر بحر بساحل همی کند اخراج

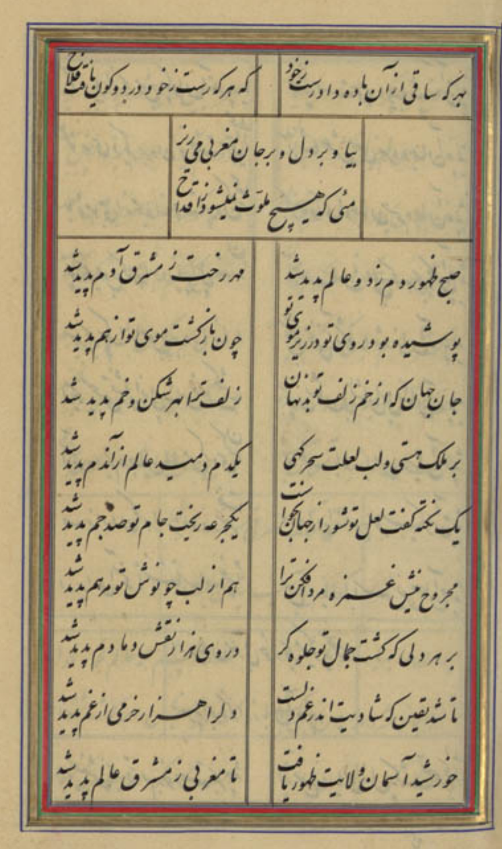
دلم که ساحل دریای بی‌نهایت اوست / بود مدام بامواج بحر او محتاج

علاج درد دلم غیر موج دریا نیست / چه طرفه درد که موجش بود دوا و علاج

کسیکه موج بصحرا کشیدش از دریا / وقوف یافت ز سر حقیقت معراج

بهر خسی نرسد زاین محیط در و گهر / بکی نجس رسد از وی یکی بگوهر تاج
ازین محیط که عالم حباب اوست سراب / مراست عذب فرات و تراست ملح اجاج
بلون و طعم اگر آب مختلف باشد / ز اختلاف محلست ز انحراف مزاج
هر آنچه مغربی از کاینات حاصل کرد / بجزر و بحر محیطش بیکزمان تاراج

سحرگهی که موذن بفالق الاصباح / صلای زنده دلان میدهد بجان صلاح
تو رو بخانه خمار و عاشقان آور / برای راحت روح طلب کن از وی راح
کلید فتح دل اهل دل بدست آور / گشایشی طلب از وی که عنده مفتاح
از آن شراب که از دل برون برد احزان / از آن شراب که در جان در آورد افراح
از آن میی که از آن زنده است جان مسیح / وزان میی که در اشباح آورد ارواح
نجات هر دو جهان را از آن شراب طلب / که اوست در دو جهان موجب نجات نجاح
بپیش پرتو آن می چراغ فکر و خرد / چو پیش ضوء ضیاهاست کوکب مصباح


بهر که ساقی از آن باده داد رست ز خود / که هر که رست ز خود در دو کون یافت فلاح
بیا و بر دل و بر جان مغربی می ریز / میی که هیچ ملوث نمیشود ز اقداح

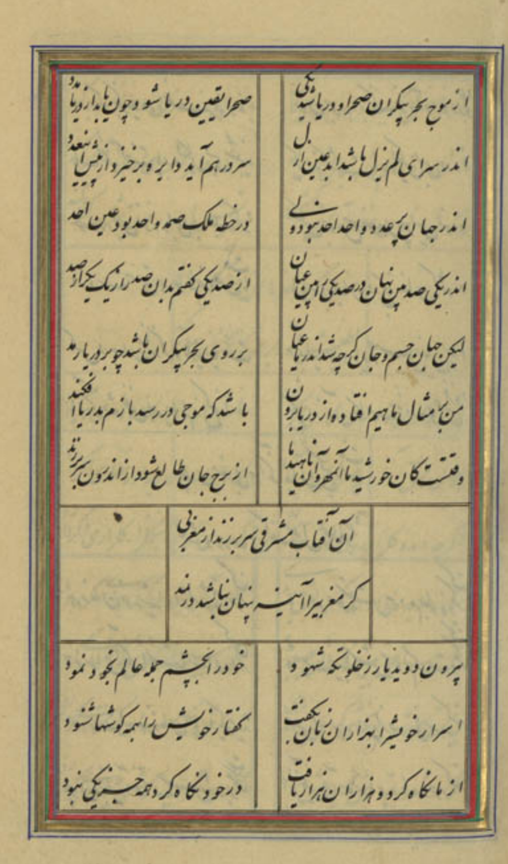
صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد / مهر رخت ز مشرق آدم پدید شد
پوشیده بود روی تو در زیر موی تو / چون بازگشت موی تو از هم پدید شد
جان جهان که از خم زلف تو بد نهان / زلف ترا بهر شکن و خم پدید شد
بر ملک هستی و لب لعلت سحرگهی / یکدم دمید عالم از آن دم پدید شد
یک نکته گفت لعل تو شور از جهان بخاست / یکجرعه ریخت جام تو صد جم پدید شد
مجروح نیش غمزه مردافکن ترا / هم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد
بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه گر / در وی هزار نقش دمادم پدید شد
تا شد یقین که شادیست اندر غم دلست / دل را هزار خرمی از غم پدید شد
خورشید آسمان ولایت ظهور یافت / تا مغربی ز مشرق عالم پدید شد

گوهری از بحر موج بیکران آمد پدید / هر چه هست و بود و پیدا شد از آن آمد پدید
گوهری دیگر برون انداخت موجی از محیط / گر شعاعش معنی هر دو جهان آمد پدید
باز موجی از محیط انداخت بیرون گوهری / کز صفای او جهان جسم و جان آمد پدید
چونکه موج گوهر از دریا پیاپی شد روان / در جهان از موج گوهر بحر و کان آمد پدید
سر بحر بیکران از موج بر دریا نهاد / گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید
آنکه میجستی نشان از بی نشان زحمت مکش / چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید
آنکه دایم در جهان با ما و من گردی کران / عاقبت با ما و با من در میان آمد پدید
صد هزاران گوهر اسرار و در معرفت / در جهان از موج بحر بیکران آمد پدید
از برای آنکه تا بشناسد او را غیر او / موج دریا در لباس انس و جان آمد پدید

از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن / مغربی را بحر ما که از زبان آمد پدید

از جنبش بحر قدم برخاست بحر بیحدود / از موج دریای ازل برگشت صحرای ابد

از بی



از موج بحر بیکران صحرا و دریا شد یکی / صحرا یقین دریا شود چون یابد از دریا مدد
اندر سرای لم یزل باشد ابد عین ازل / سر در هم آید دایره برخیزد از پیش ابعد
اندر جهان گر عدد واحد احد بود و دوئی / در خطهٔ ملک صمد واحد بود عین احد
اندر یکی صد من نهان در صد یکی آمد عیان / از صد یکی کهتم بدان صد را زیک یک را ز صد
لیکن جهان جسم و جان گر چه شد اندر یا عیان / بر روی بحر بیکران باشد چو بر دریا زبد
من با مثال ماهیم افتاده از دریا برون / باشد که موجی در رسد بازم بدریا افکند
وقتست کان خورشید ما آنجا و آن تابنده ما / از برج جان طالع شود از اندرون سر بر زند

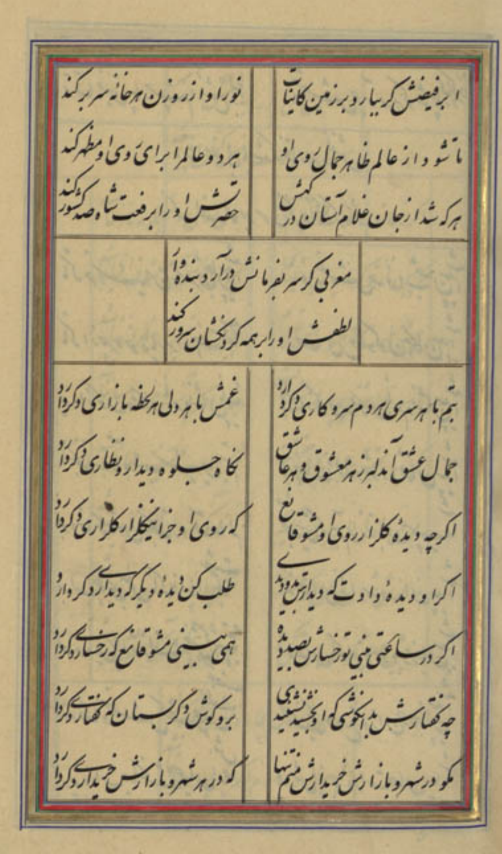
آن آفتاب مشرقی سر بر زند از مغربی / گر مغربی را آینه پنهان نباشد در نمد

بیرون دوید یار ز خلوتگه شهود / خود را بچشم جمله عالم بجو نمود
اسرار خویش را بهزاران زبان بگفت / گفتار خویش را همه گوشها شنود
از ما نگاه کرد و هزاران هزار یافت / در خود نگاه کرد و همه جز یکی نبود

در هر که بنگرید درو غیر خود ندید — چون جمله را به رنگ خود آورد در وجود
یک نکته گفت یار و لیکن بسی شنید — یکدانه کشت یار و لیکن بسی درود
خود را بسی نمود و بسی بار جلوه کرد — لیکن نبود هیچ نمودی چو این نمود
از دست هستی همه عالم خلاص یافت — تا یار در جهان در گنج نهان گشود
کس در جهان نماند که سرمایه‌ای نیافت — آن مایه بود مایهٔ اصل زیان و سود
با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او — هیچ از آن نکاست نه در وی جوی فزود

چون مغربی هر آنکه بدان گنج راه یافت
بگشود در جهان کف بذل و عطا و جود

هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند — ماه مهر افزایش هر دم جلوهٔ دیگر کند
از برای آنکه تا نشناسد او را هر کسی — قامت زیباش هر دم کسوت دیگر کند
صورت او هر زمان معنی دیگر میدهد — معنی او هر زمان از صورتی سر بر کند
چون بتابد آفتاب حسن او بر کاینات — از زمین و آسمان را پر ز ماه و خور کند



ابر فیضش گر ببارد بر زمین کاینات — نور او از روزن هر خانه سر بر کند
تا شود از عالم ظاهر جمال روی او — هر دو عالم را برای روی او مظهر کند
هر که شد از جان غلام آستان درگهش — حضرتش او را به رفعت شاه صد کشور کند

مغربی گر سر به فرمانش در آرد بنده‌وار
لطفش او را بر همه گردنکشان سرور کند

تنم با هر سری هر دم سر و کاری دگر دارد — غمش با هر دلی هر لحظه بازاری دگر دارد
جمال عشق آن دلبر ز هر معشوق و هر عاشق — نگاه جلوه و دیدار و نظاری دگر دارد
اگرچه دیده گلزار روی او مشو قانع — که روی او چو این گلزار گلزاری دگر دارد
اگر او دیده داده که دیدارش بدو دیدی — طلب کن دیدهٔ دیگر که دیداری دگر دارد
اگر در ساعتی بینی تو رخسارش بصد دیده — همی بینی مشو قانع که رخساری دگر دارد
چه گفتارش به گوشی که از جنبش شنیدی — برو گوش دگر بستان که گفتاری دگر دارد
مگو در شهر و بازارش خریدارش منم تنها — که در هر شهر و بازارش خریداری دگر دارد

تو تنها نیستی بیمار چشم آن شوخ دلبر را
دو چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد

نه تنها مغربی باشد گرفتار سر زلفش
که زلف او بهر سوی گرفتاری دگر دارد

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد
از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد

تا که از چهره خود یار برانداخت نقاب
از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد

بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا
تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد

تا بگفتار درآمد لب شیرین بتم
در جهان ولوله و شور و فغان پیدا شد

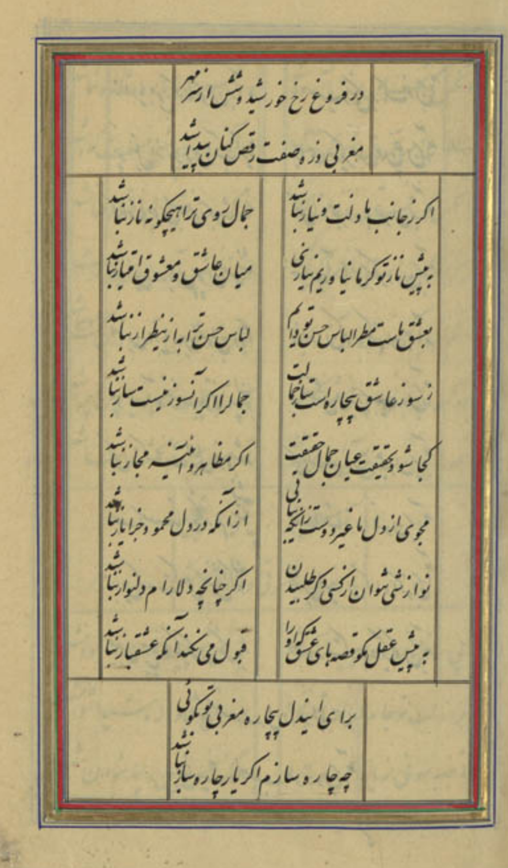
بود خاموش و بگفتار درآمد عالم
بحدیثی که بتم راز زبان پیدا شد

بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت
از هوای قد او سرو روان پیدا شد

کفر و دین را اثر زلف و رخش گشت پدید
در جهان تا که از او سود و زیان پیدا شد

از رضا و سخطش گشت عیان لطف و غضب
زان یکی دوزخ و زان حور جنان پیدا شد

گرچه ذرات جهان گشت عیان از مهرش
مهرش از جمله ذرات جهان پیدا شد



در فروغ رخ خورشید وشش از مهر
مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

اگر ز جانب ما دولت و نیاز نباشد
جمال روی ترا هیچگونه ناز نباشد

به پیش ناز تو گر ما نیاوریم نیازی
میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد

بعشق ماست مطرا لباس حسن تو دایم
لباس حسن ترا به ازین طراز نباشد

ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالت
جمال را اگر آن سوز نیست ساز نباشد

کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت
اگر مظاهر و آیینه مجاز نباشد

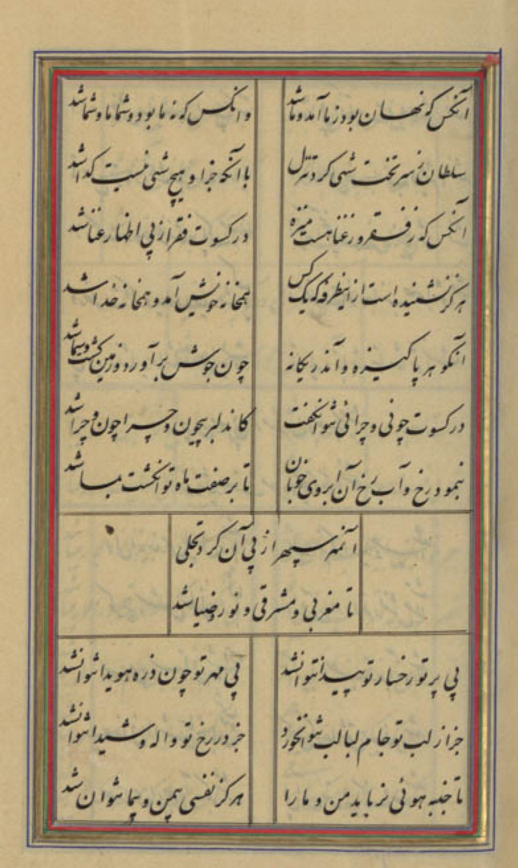
مجوی از دل ما غیر دوست زانکه نیابی
از آنکه در دل محمود جز ایاز نباشد

نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن
اگر چنانچه دلارام دلنواز نباشد

به پیش عقل مگو قصه‌های عشق که او را
قبول می‌نکند آنکه عشقباز نباشد

برای این دل بیچاره مغربی تو چه گویی
چه چاره سازم اگر یار چاره‌ساز نباشد

ز دریا موج گوناگون برآمد / ز بیچونی برنگ چون برآمد
چو نیل از بهر قومی آب گردید / برای دیگران خون چون برآمد
گه از هامون بسوی بحر شد باز / گهی از بحر در هامون برآمد
چو این دریای بیچون موج زن شد / حباب آسای بر گردون برآمد
ازین دریا بدین امواج در هم / هزاران گوهر مکنون برآمد
چو یار آمد ز خلوتخانه بیرون / بهر نقشی درین بیرون برآمد
گهی در کسوت لیلی فرو شد / گهی از صورت مجنون برآمد
بصد دستان نگارم دلستان شد / بصد افسانه و افسون برآمد
بدین کسوت که می بینیش اکنون / یقین میدان که او اکنون برآمد
بمعنی هیچ دیگرگون نگردید / بصورت گرچه دیگرگون برآمد
چو شعر مغربی در هر لباسی / بغایت دلبر موزون برآمد



آنکس که نهان بود ز ما آمد و ما شد / وانکس که نه ما بود و شما ما و شما شد
سلطان ز سر تخت شهی کرد تنزل / با آنکه جز او هیچ شهی نیست گدا شد
آنکس که ز فقر و ز غنا هست منزه / در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد
هرگز نشنیده است از این طرفه که یک کس / بیگانه خویش آمد و بیگانه خدا شد
آنکو همه پاکیزه و آنگه یگانه / چون جوش برآورد و زمین گشت و سما شد
در کسوت چونی و چرائی شد انگشت / کاندلبر بیچون و چرا چون و چرا شد
بنمود رخ و آب رخ آن ابروی خوبان / تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد
آنمهر سپهر از پی آن کرد تجلی / تا مغربی و مشرقی و نور ضیا شد
بی پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد / بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد
جز از لب تو جام لبالب نتوان خورد / جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد
تا جذبه هوئی نرباید من و ما را / هرگز نفسی همدم و همپا نتوان شد

از مهر رخش سایه صفت پست نگشته — اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد

تا موج تو مارا نکشد جانب دریا — از ساحل خود جانب دریا نتوان شد

از زنگ دو عالم نشده پاک و مصفا — آیینهٔ آن چهرهٔ زیبا نتوان شد

در خلوت اگر دیده و زاغیار نشد پاک — از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد

بی دیده نشاید بتماشا شدن ای دوست — تا دیده نباشد بتماشا نتوان شد

چون مغربی از مشرق و مغرب نرهیده
خورشید صفت مفرد و یکتا نتوان شد

دل از بند من بیدل رها شد — نمیدانم کرا دید و چرا شد

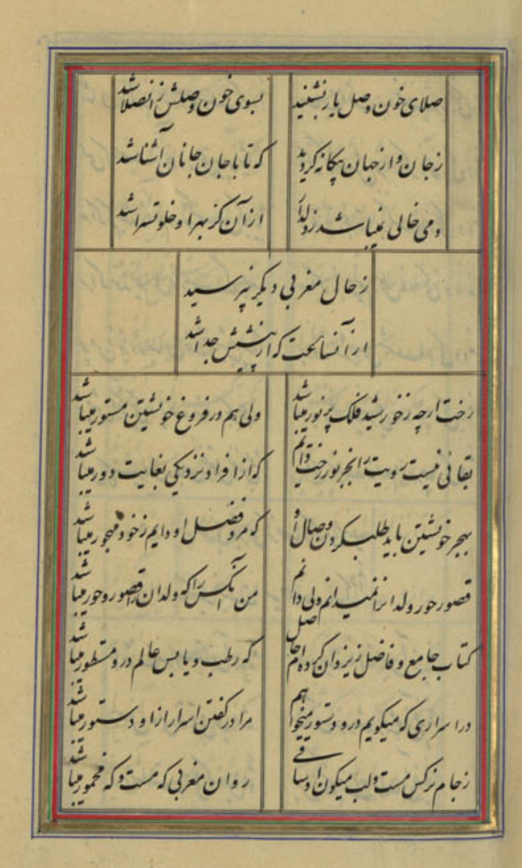
مگر بودش نهانی دلربائی — از آن در دام زلفش مبتلا شد

هوای دلستانی داشت دایم — دگر بالا بعزم آن هوا شد

صفائی داشت با خوبان مهوش — کسی کو عاشق وجه خدا شد

صدای ارجعی آمد بگوشش — پی آن نغمه و بانگ و صدا شد

صلا



صلای خوان وصل یار بشنید — بسوی خوان وصلش زانفصالا شد

ز جان و از جهان بیگانه گردید — که تا با جان جانان آشنا شد

دمی خالی نمیباشد ز الّا — از آن کز بهر او خلوت‌سرا شد

ز حال مغربی دیگر مپرسید
از آن ساعت که از خویشش جدا شد

رخت ارچه ز خورشید فلک پر نور میباشد — ولی هم در فروغ خویشتن مستور میباشد

تجلی نیست رویت را بجز نور رخت دایم — که از افراط نزدیکی بغایت دور میباشد

بهجر خویشتن باید طلب کردن وصال او — که مرد وصل او دایم ز خود مهجور میباشد

قصور حور ولدان را نمیدانم ولی دانم — من آنکس را که ولدان را قصور و حور میباشد

کتاب جامع و فاضل ز یزدان کرده ام حاصل — که رطب و یابس عالم در و مسطور میباشد

در اسراری که میگویم در و دستور میخواهم — مرا در گفتن اسرار از او دستور میباشد

ز جام نرگس مست و لب میگون او ساقی — روان مغربی که مست و که مخمور میباشد

نشان و نام مرا روزگار کس که داند
صفات و ذات مرا غیر یار کی داند

کسی که هستی خود را بحق بپوشاند
دگر کسش بجز از کردگار کی داند

مرا که گم شده ام در تو کس کجا یابد
که غرق بحر ترا بر کنار کی داند

مرا که نور نیم اهل نور کی بیند
مرا که نار نیم اهل نار کی داند

چو من ز هر دو جهان رخت خویش برچیدم
بروز محشر اهل شمار کی داند

به پیش آنکه یکی دید صد هزار بگوی
ندیده غیر یکی صد هزار کی داند

کسی که اسیر دل و جان و عقل و نفس بود
مرا که رسته ام از هر چهار کی داند

ز مغربی خبری گر حصار کون رسید
کسیکه نیست اسیر حصار کی داند

ز قدت سرو بستان آفریدند
ز رویت ماه تابان آفریدند

ز حسن روی تو تابی عیان شد
از آن خورشید رخشان آفریدند

ترا سلطانی کونین دادند
پس آنگه تخت سلطان آفریدند

زچشم

ز چشم فتنه جوی دلفریبت
هزاران چشم فتان آفریدند

از آن سرچشمه نوش حیاتت
بگیتی آب حیوان آفریدند

لب و دندان او را چون بدیدند
در و یاقوت و مرجان آفریدند

ز خط و عارض نور جبینت
شب و شمع و شبستان آفریدند

نبوده مرد میدان جمال را
که او را مرد میدان آفریدند

چو عکس زلف و رخسارت بدیدند
بگیتی کفر و ایمان آفریدند

برای سجده بردن پیش رویش
جهانی را مسلمان آفریدند

که تا از زلف او زنار بندند
بسی کس را پریشان آفریدند

مرا از وعده دیدار دادند
مرا از بهر نیران آفریدند

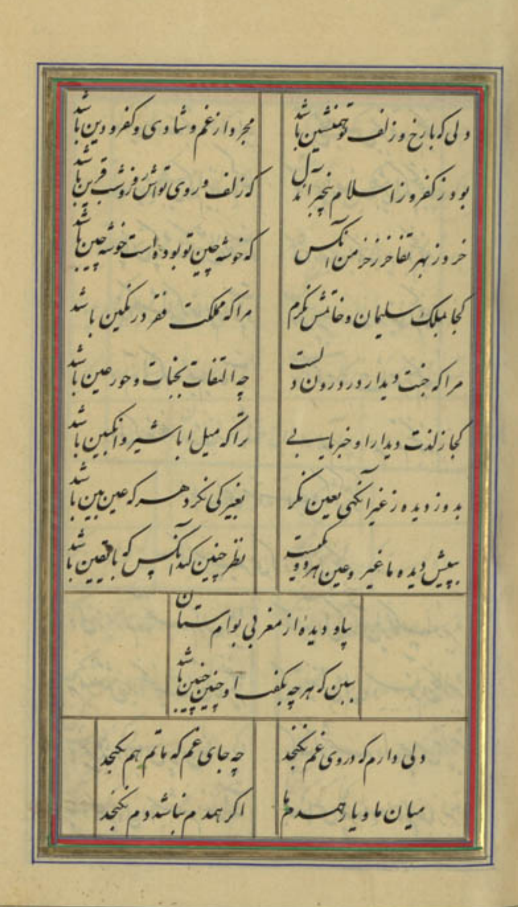
یکی را بهر طاعت خلق کردند
یکی را بهر عصیان آفریدند

یکی از بهر مالک گشت موجود
دگر را بهر رضوان آفریدند

بصحرای جهان چون بر گذشتند
تماشا را گلستان آفریدند

بصحرای جهانی درگذشتند / تماشا را گلستان آفریدند
چو عزم جویبار دهر کردند / دراو سرو خرامان آفریدند
گذر کردند در صحرای امکان / دو عالم را ز امکان آفریدند
بظاهر ملک جسم آباد کردند / بباطن عالم جان آفریدند
که تا باشد نموداری ز عکسش / جهانرا از پی آن آفریدند
چو حسن خویشتن را جلوه دادند / جهانی پر ز خوبان آفریدند
برافکندند چون پرده ز رخسار / برای جلوه ایشان آفریدند
دلم را در خم زلفش فکندند / از آنجا گوی و چوگان آفریدند
برای عاشقان از هجر و وصلش / هزاران درد و درمان آفریدند
دلیل خویشتن هم خویش بودند / بران منکر که برهان آفریدند

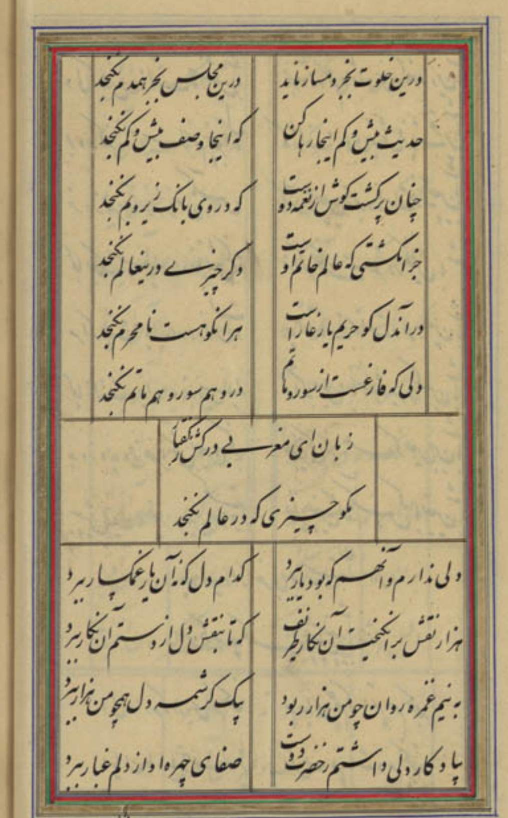
چو خود خوردند باده مغربی را
چرا سرمست و حیران آفریدند



دلی که با رخ و زلف تو همنشین باشد / مجرد از غم و شادی و کفر و دین باشد
بود ز کفر و ز اسلام آنچه آید بیرون / که زلف و روی تو اش روز و شب قرین باشد
خرد ز بهر تفاخر ز خرمن آنکس / که خوشه چین تو بوده است خوشه چین باشد
کجا بملک سلیمان و خاتمش نگرم / مرا که مملکت فقر در نگین باشد
مرا که جنت دیدار در درون دلست / چه التفات بجنات و حور عین باشد
کجا ز لذت دیدار او خبر یابی / ترا که میل با شیر و انگبین باشد
بدوز دیده ز غیر آنگهی بعین نگر / بغیر کی نگرد هر که عین بین باشد
بپیش دیده ما غیر و عین هر دو یکیست / نظر چنین کند آنکس که با یقین باشد

بیا و دیده ز مغربی بوام ستان
ببین که هر چه بکشف آید چنین باشد

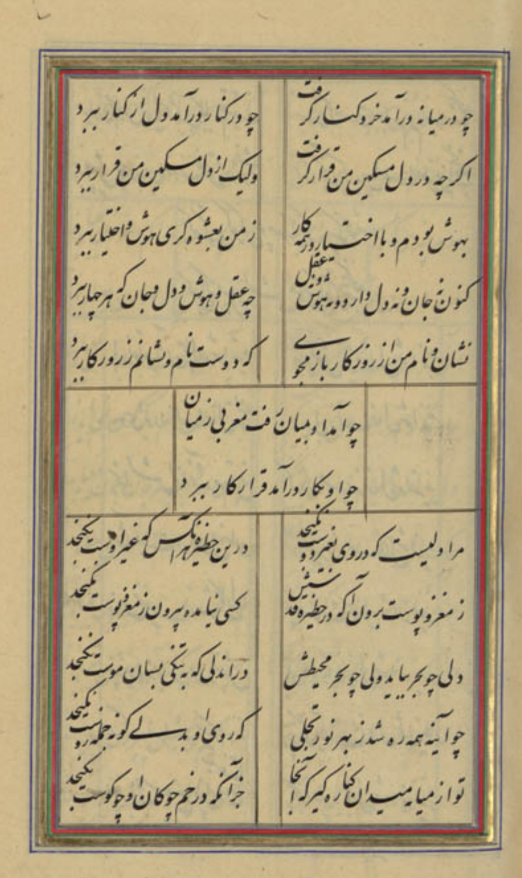
دلی دارم که در وی غم نگنجد / چه جای غم که ماتم هم نگنجد
میان ما و یار همدم ما / اگر همدم نباشد دم نگنجد



درین خلوت بجز دمساز ناید / درین مجلس بجز همدم نگنجد
حدیث بیش و کم اینجا رها کن / که اینجا وصف بیش و کم نگنجد
چنان پر گشت گوش از نغمهٔ دوست / که در وی بانگ زیر و بم نگنجد
جز انگشتی که عالم خاتم اوست / دگر چیزی درین عالم نگنجد
در آن دل کو حریم یار غار است / هر آنکو هست نامحرم نگنجد
دلی که فارغست از سور و ماتم / درو هم سور و هم ماتم نگنجد

زبان ای مغربی درکش ز گفتار
مگو چیزی که در عالم نگنجد

دلی ندارم و آنهم که بود یار ببرد / کدام دل که از آن یار غمگسار ببرد
هزار نقش برانگیخت آن نگار ظریف / که تا بنقش دل از دست آن نگار ببرد
به نیم غمزه روان چو من هزار ربود / بیک کرشمه دل همچو من هزار ببرد
بیاد کار دلی داشتم ز حضرت دوست / صفای چهرهٔ او از دلم غبار ببرد



چو در میانه در آمد خرد کنار گرفت / چو در کنار در آمد دل از کنار ببرد
اگر چه در دل مسکین من قرار گرفت / ولیک از دل مسکین من قرار ببرد
بهوش بودم و با اختیار در همه کار / ز من بعشوه گری هوش و اختیار ببرد
کنون نه جان و نه دل دارم و نه هوش و نه عقل / چه عقل و هوش و دل و جان که هر چهار ببرد
نشان و نام من از روزگار باز مجوی / که دوست نام و نشانم ز روزگار ببرد

چو آمد او بمیان رفت مغربی ز میان
چو او بکار در آمد قرار کار ببرد

مرا دلیست که در وی بغیر دوست نگنجد / درین حظیره بجز آنکسی که غیر اوست نگنجد
ز مغز و پوست برون آ که در حظیرهٔ قدسش / کسی نیامده بیرون ز مغز و پوست نگنجد
دلی چو بحر بباید ولی چو بحر محیطش / در آن دلی که بتنگی بسان موست نگنجد
چو آینه همه رو شد ز بهر نور تجلی / که روی او بدلی کو نه جمله روست نگنجد
تو از میانهٔ میدان کناره گیر که آنجا / جز آنکه در خم چوگان او چو گوست نگنجد

میان مجلس دریاکشان بجام حقیقت — سری که هست ز جام جم و سبوست نگنجد
به پیش یار بدین وصف خلق و خو نشاید — از آنکه هر که بدین وصف خلق و خوست نگنجد
ز گفتگوی گذر کن چو مغربی که در این کوی — کسی که میل دلش سوی گفتگوست نگنجد

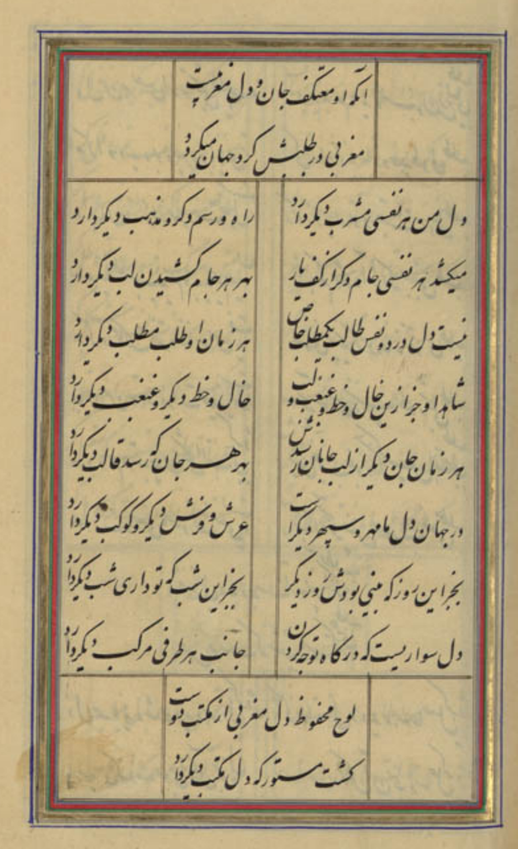
بی نقاب آن جمال نتوان دید — در رخش جز مثال نتوان دید
روی او را ز زلف و خال توان — دید بی زلف و خال نتوان دید
نه جمالش از آن شدم قانع — که در او جز خیال نتوان دید
آفتابیست در ظلال نهان — زو بغیر از ظلال نتوان دید
ذات محتجب در صفات کمال — جز صفات کمال نتوان دید
نپذیرد زوال مهر رخش — مهر او را زوال نتوان دید
همه گرد سراب میگردند — چونکه آب زلال نتوان دید
مغربی هیچ جز از آن بحقیقت — بجز از پر و بال نتوان دید

بارخد

بار خدا خویشتن بیرون نمی باید نهاد — گر نهادی پیش از این اکنون نمی باید نهاد
فعل نامطبوع را مطبوع می نتوان شمرد — قول ناموزون را موزون نمی باید نهاد
حد هر چیزی که دانستی و نعت و وصف او — زانچه هست او را کم و افزون نمی باید نهاد
هر چه مادون حق آید پیش ما دون او بود — نام حق را هیچ بر مادون نمی باید نهاد
آنچه از دون نسبت عالی نمی باید گرفت — آنچه از عالی بود بر دون نمی باید نهاد
عاشقان را جز رسوم خلق رسم دیگر است — بر ایشان رسم دیگرگون نمی باید نهاد
دل بزلف و دام دلداران نمی باید فکند — پای در زنجیر چون مجنون نمی باید نهاد
چنگ دل بر زلف مهرویان نمی باید زدن — دست را بر مار بی افسون نمی باید نهاد
چون شناور نیستی بر گرد جیحون بر مگرد — بی شناور پای بر جیحون نمی باید نهاد
دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دیگری — هیچ دل دیگر بر آن مفتون نمی باید نهاد
ای کلیم دل ز طور خویش پا بیرون منه — از گلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد
حسن عشق دوست را لیلی و مجنون مظهرند — تهمتی بر لیلی و مجنون نمی باید نهاد

یار که چونست و که بیچون و چون … چون و بیچون را همه بیچون نهاد
آنچه کرد آنست کردانند کردون آن … فعل کرد شر این کردون نهاد
مغربی اسرار بحر بیکرانرا بیش ازین … از زبان موج بر هامون نهاد

جانم از پرتو روی تو چنان میگردد … که دل از آتش آن آب روان میگردد
هر چه پیداست نهان میشود از دیده جان … چون بر آن دیده جمال تو عیان میگردد
چون ز جان و ز جهان جمله نهان گشت بکل … آنچه جان طالب آنست همان میگردد
هر که از تو اثر نام و نشان میابد … از خود او بی اثر و نام و نشان میگردد
دل چو گوئیست که اندر خم چوگان تو است … روز و شب بی سر و بی پای از آن میگردد
حسن مجموع جهان در نظرم میآید … چونکه بر روی تو چشم نگران میگردد
بر تنم گر بلطافت نظری میفکند … ز لطافت تن من جمله چو جان میگردد
گر چه پیداست چو خورشید رخ دوست ولی … هم ز پیدائی خود باز نهان میگردد


آنکه او معتکف جان و دل مغربیست … مغربی در طلبش گرد جهان میگردد

دل من هر نفسی مشرب دیگر دارد … راه و رسم دگر و مذهب دیگر دارد
میکشد هر نفسی جام دگر از کف یار … بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد
نیست دل در دو نفس طالب یک مطلب چون … هر زمان او طلب مطلب دیگر دارد
شاهد او جز ازین خال و خط و غبغب و لب … خال و خط دگر و غبغب دیگر دارد
هر زمان جان دگر از لب جانان رسدش … بهر هر جان که رسد قالب دیگر دارد
در جهان دل ما مهر و سپهر دگر است … عرش و فرش دگر و کوکب دیگر دارد
بجز این روز که مینی بود و شب و روز دگر … بجز این شب که تو داری شب دیگر دارد
دل سواریست که درگاه توجه کردن … جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد
لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست … گشت مستور که دل مکتب دیگر دارد

دل من هر نفسی از تو تجلی طلبد / دم بدم دیده مجنون رخ لیلی طلبد

هر که او دیده بود چهره و بالای ترا / کی زاز دید عار روضه طوبی طلبد

در جهان ذره از مهر رخت خالی نیست / کو ز دیدار تو در جنت اعلی طلبد

ما بدنیا طلبیدیم و بدیدیم عیان / زاهد گم شده آنرا که بعقبی طلبد

جز که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت / صوفی آنچه که در خانه تقوی طلبد

جان من در همه ذرات عیان یافته است / آنچه موسی ز سر طور تجلی طلبد

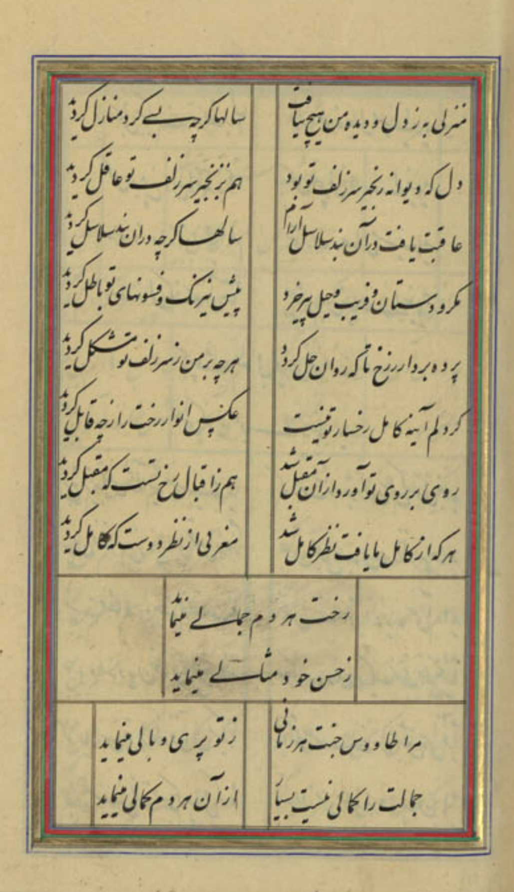
در دوم مرتبه چون شکل الف بی گردد / بس عجب نبود اگر پس الف ار بی طلبد

صورت و معنی ما صورت معنی و نیست / حبذا آنکه چنین صورت معنی طلبد

مغربی دیده بدست آر و پس آنگه آن طلب / حسن یوسف که شنیده است که اعمی طلبد

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید / که مراد دل و دیده همه حاصل گردید

بامیدی که رسد موجی از آن بحر بدل / سالها ساکن آن بحر و ساحل گردید



منزلی بر ز دل و دیده من هیچ نیافت / سالها گرچه بسی گرد منازل گردید

دل که دیوانه زنجیر سر زلف تو بود / هم بزنجیر سر زلف تو عاقل گردید

عاقبت یافت در آن بند سلاسل آرام / سالها گرچه در آن بند سلاسل گردید

مکر و دستان و فریب و حیل پرخرد / پیش نیرنگ و فسونهای تو باطل گردید

پرده بردار ز رخ تا که روان حل گردد / هرچه بر من ز سر زلف تو مشکل گردید

گر دلم آینه کامل رخسار تو نیست / عکس انوار رخت را ز چه قابل گردید

روی بر روی تو آورد از آن مقبل شد / هم ز اقبال رخ تست که مقبل گردید

هر که از کامل ما یافت نظر کامل شد / مغربی از نظر دوست که کامل گردید

رخت هر دم جمالی مینماید
ز حسن خود مثالی مینماید

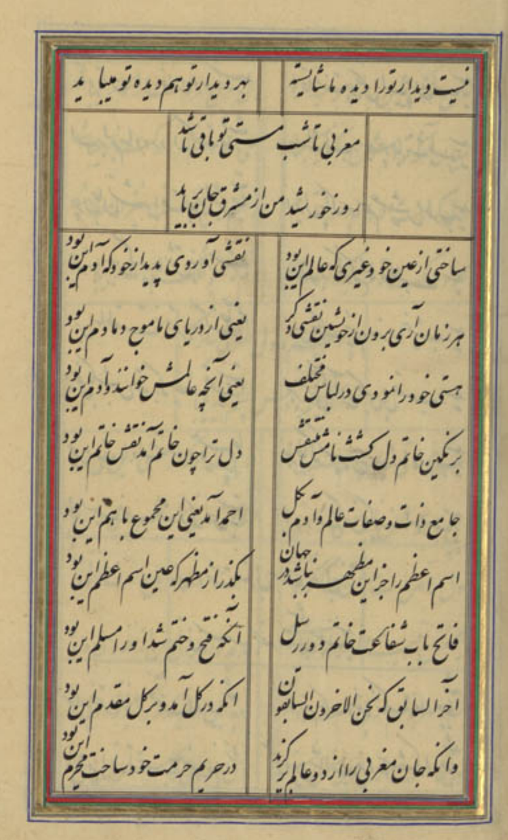
مرا طاوس جنت هر زمانی / ز تو پری و بالی مینماید

جمالت را کمالی نیست بسیار / از آن هر دم کمالی مینماید

تجلی میکند هر لحظه بر دل — دلم را طرفه حالی مینماید
گهی بر چرخ دل مانند بدری — گهی همچون هلالی مینماید
مرا هر ذره از ذرات عالم — بتو راه وصالی مینماید
ز خط و خال بگذر کان حیاتست — بچشم جان خیالی مینماید

بچشم مغربی غیری محالست — کسی گوید مجالی مینماید

رخ زیبای ترا آئینه میباید — که رخت را بتو زانسان که توئی بنماید
چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم — حسن مجموع جهان در نظرم میاید
نیست مشاطه رویت بجز از دیده ما — حسن رخسار ترا دیده همی آراید
دیده از دیدن خوبان جهان بر بندد — هر که بر روی تو یک لحظه نظر بگشاید
گوئیا حسن تو هر لحظه فزون میگردد — زانکه هر لحظه مرا عشق همی افزاید
جذبه حسن تو خواهم که بپایان گردد — تا مرا از من و از هر دو جهان برباید



نیست دیدار ترا دیده ما شایسته — هر دیدار تو هم دیده تو میباید

مغربی تا شب هستی تو باقی باشد — روز خورشید من از مشرق جان برناید

ساختی از عین خود غیری که عالم این بود — نقشی آوردی پدید از خود که آدم این بود
هر زمان آری برون از خویشتن نقشی دگر — یعنی از دریای ما موج دمادم این بود
هستی خود را نمودی در لباس مختلف — یعنی آنچه عالمش خوانند و آدم این بود
بر نگین خاتم دل گشت نامش منتقش — دل ترا چون خاتم آمد نقش خاتم این بود
جامع ذات و صفات عالم و آدم بکل — احمد آمد یعنی این مجموع باهم این بود
اسم اعظم را جز این مظهر نباشد در جهان — بگذر از مظهر که عین اسم اعظم این بود
فاتح باب شفاعت خاتم دور رسل — آنکه فتح و ختم شد او را مسلم این بود
آخر السابق که نحن الآخرون السابقون — آنکه در کل آمد و بر کل مقدم این بود
وانکه جان مغربی را از دو عالم بر گزید — در حریم حرمت خود ساخت محرم این بود

شاه بتان و ماه رخان عرب رسید ‌ ‌ ‌ با قامت چو نخل و لب چون رطب رسید

لب بر لبم نهاد و روان گفت عاقبت ‌ ‌ ‌ جانت بلب رسید چو جانت بلب رسید

چون جان تشنه یافت لبم از لبش حیات ‌ ‌ ‌ ای دل بیا که موسم عیش و طرب رسید

مجهور را ببین که چه عاشق نواز شد ‌ ‌ ‌ مطلوب را نگر که بگاه طلب رسید

این سلطنت ز فقر و فنا گشت حاصلم ‌ ‌ ‌ وین ملک نیم روز مرا نیمشب رسید

رنجی بکش بقدر که بقدر و قیمت است ‌ ‌ ‌ هر نعمتی که آن بکسی بی تعب رسید

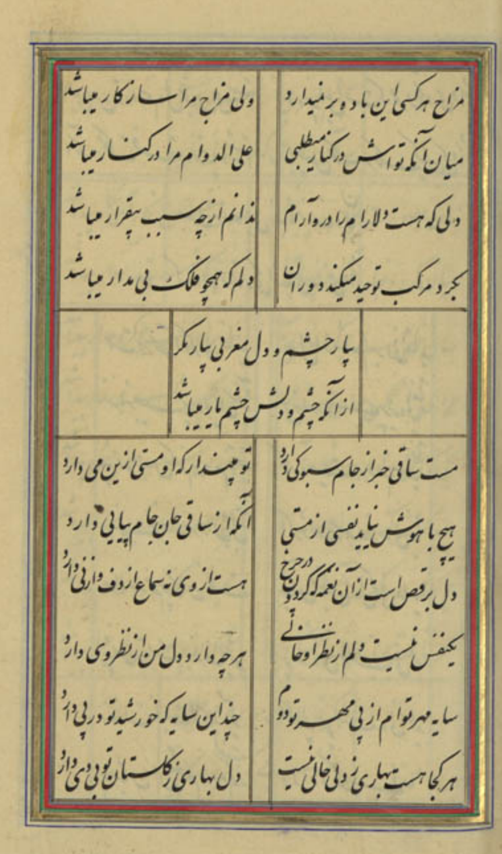
بحرمت و ادب نرسد مرد هیچ جا ‌ ‌ ‌ هر جا که کس رسید ز راه ادب رسید

بی نسبت نسب نشده کی رسی بدوست ‌ ‌ ‌ با دوست کس چگونه ز راه نسب رسید

برداشت مغربی سبب مغربی ز راه
تا بی سبب بحضرت آن بی سبب رسید

مرا به فقر و فنا افتخار میباشد ‌ ‌ ‌ ز نام ملک و غنا ننگ و عار میباشد

مدام باده توحید میخورم زانرو ‌ ‌ ‌ که این شراب مرا خوشگوار میباشد



مزاج هر کسی این باده بر نمیدارد ‌ ‌ ‌ ولی مزاج مرا سازگار میباشد

میان آنکه تو اش در کنار میطلبی ‌ ‌ ‌ علی الدوام مرا در کنار میباشد

دلی که هست دلارام را در او آرام ‌ ‌ ‌ ندانم از چه سبب بیقرار میباشد

بگرد مرکز توحید میکند دوران ‌ ‌ ‌ دلم که همچو فلک بی مدار میباشد

بیار چشم و دل مغربی بیار نگر
از آنکه چشم و دلش چشم یار میباشد

مست ساقی خبر از جام و سبو کی دارد ‌ ‌ ‌ تو چه پندار که او مستی ازین می دارد

هیچ با هوش نیاید نفسی از مستی ‌ ‌ ‌ آنکه از ساقی جان جام پیاپی دارد

دل برقص است از آن نغمه که گردون در چرخ ‌ ‌ ‌ هست از وی نه سماع از دف و از نی دارد

یک نفس نیست دلم از نظر او خالی ‌ ‌ ‌ هر چه دارد دل من از نظر وی دارد

سایه مهر توام از پی مهر تو دوم ‌ ‌ ‌ چند این سایه که خورشید تو در پی دارد

هر کجا هست بهاری ز دلی خالی نیست ‌ ‌ ‌ دل بهاری ز گلستان تو بی دی دارد

لیلی حسن تورا هم دل مجنون حی است / آنکه در مملکت فقر و فنا پادشه است

وه چه لیلی است که مجنون تو در حی دارد / با چنین ملک سر ملک کیان کی دارد

مغربی زنده باقی نه بنانست و بجان / که مر او زنده کی از باقی وازحی دارد

مهت هر لحظه از کوئی نماید / هلال از شام ابروئی نماید

سر از جیب پریرویان بر آرد / رخ از روی پریروئی نماید

بهر سو زان کنم هر دم توجه / که رویت هر دم از سوئی نماید

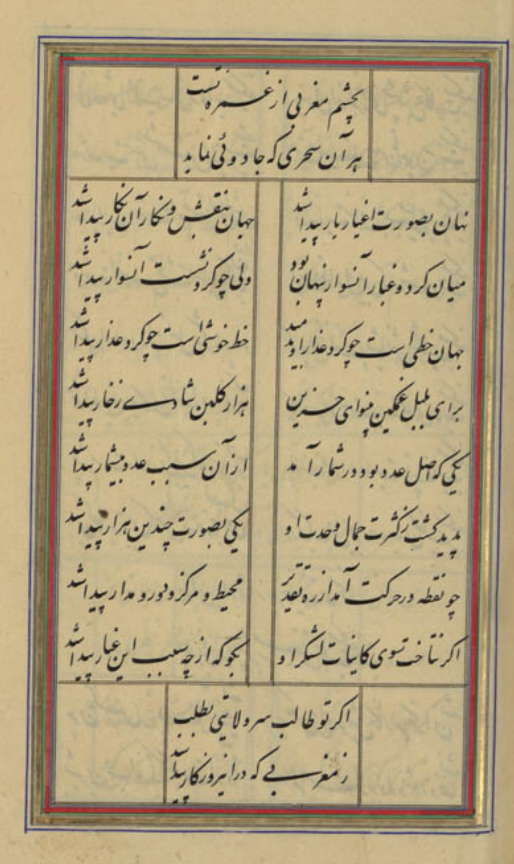
بهوی صد هزاران دل ببندد / اگر زلفت سر موئی نماید

مرا اندر خم چوکان زلفت / جهان و جان و دل کوئی نماید

خیال قامت بر طرف چشم / چو سروی بر لب جوئی نماید

ز خالت غایت ترکان آید / اگر چه هیچ هندوئی نماید

پریشان زان شوم هر دم که زلفت / دلم را ره بگیسوئی نماید



بچشم مغربی از غمزه تست / هر آن سحری که جادوئی نماید

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد / جهان بنقش و نگار آن نگار پیدا شد

میان گرد و غبار آنسوار پنهان بود / ولی چو گرد نشست آنسوار پیدا شد

جهان خطی است چو گرد و غدار او بدمید / خط خوشی است چو گرد و غدار پیدا شد

برای بلبل غمگین بنوای حزین / هزار گلبن شادی رخ یار پیدا شد

یکی که اصل عدد بود در شمار آمد / از آن سبب عدد بیشمار پیدا شد

پدید گشت ز کثرت جمال وحدت او / یکی بصورت چندین هزار پیدا شد

چو نقطه در حرکت آمد از ره تقدیر / محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد

اگر نتاخت سوی کاینات لشکر او / بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر تو طالب سر ولایتی بطلب / ز مغربی که در این روزگار پیدا شد

نی حدیثی از لب ساقی روایت میکند
با دل از سرمستی چشمش حکایت میکند

از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد
قصهٔ مستان ببین تا چون سرایت میکند

در بدایت داشت جام مستی لعل لبش
در نهایت زان سبب میل هدایت میکند

دست زلفش گشت در تاراج ملکجان دراز
این تطاول بین که در شهر و ولایت میکند

شکرها دارد دلم از لعل شکربار او
گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند

خاطر شوریدگان زلف او را غمزه‌اش
گاه برهم میزند گاهی رعایت میکند

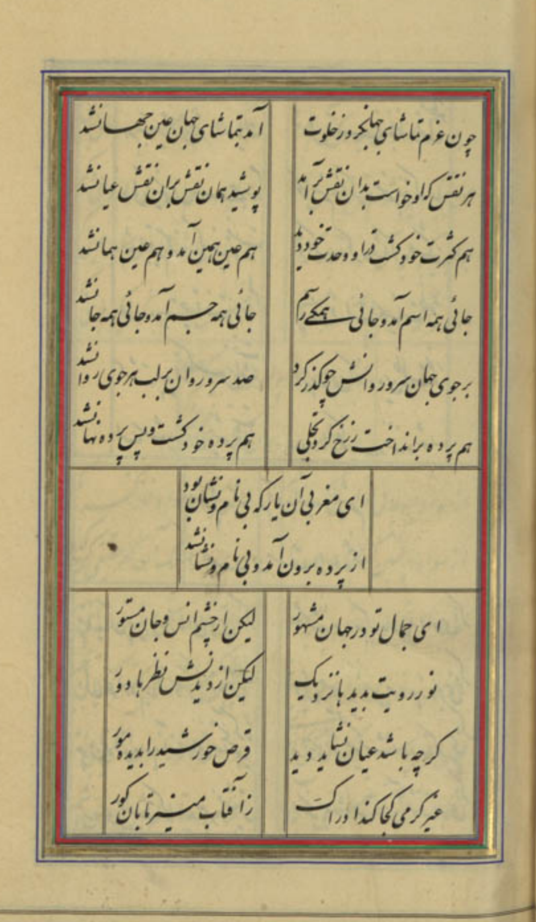
چشم مست دلنوازش بین که در مستی خوش
جانب دل را رعایت تا چه غایت میکند

این کفایت بین که پیش خدمت جانان بصدق
هر که یک دل میبرد صد جان کفایت میکند

هر کسی دارند از بهر حمایت حامیی
مغربی را چشم سرمستش حمایت میکند

چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد
بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد

شیرین لب او تا که بگفتار درآمد
عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد



چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت
آمد بتماشای جهان عین جهان شد

هر نقش که او خواست بدان نقش برآمد
پوشید همان نقش بر آن نقش عیان شد

هم کثرت خود گشت ز او وحدت خود دید
هم عین همین آمد و هم عین همان شد

جائی همه اسم آمد و جائی همه را اسم
جائی همه جسم آمد و جائی همه جان شد

بر جوی جهان سرو روانش چو گذر کرد
صد سرو روان بر لب هر جوی روان شد

هم پرده برانداخت ز رخ کرد تجلی
هم پرده خود گشت و پس پرده نهان شد

ای مغربی آن یار که بی نام و نشان بود
از پرده برون آمد و بی نام و نشان شد

ای جمال تو در جهان مشهور
لیکن از چشم انس و جان مستور

نور رویت بدید ها نزدیک
لیکن از دیدنش نظرها دور

گرچه باشد عیان نشاید دید
قرص خورشید را بدیدهٔ مور

عیر کرمی کجا کند ادراک
ز آفتاب منیر تابان کور

هم تو میتوان تورا دیدن / دل تو نی ناظر و توئی منظور

مدتی اینگمان همی بردم / که منم ذاکر و منم مذکور

شد یقینم کنون که غیر تو نیست / ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور

مهر رویت چو تافت بر عالم / یافت ذرات کاینات ظهور

گشت پیدا ز عکس زلف و رخت / در جهان کفر و دین و ظلمت و نور

لب شیرین و چشم فتانت / در زمانه فکند فتنه و شور

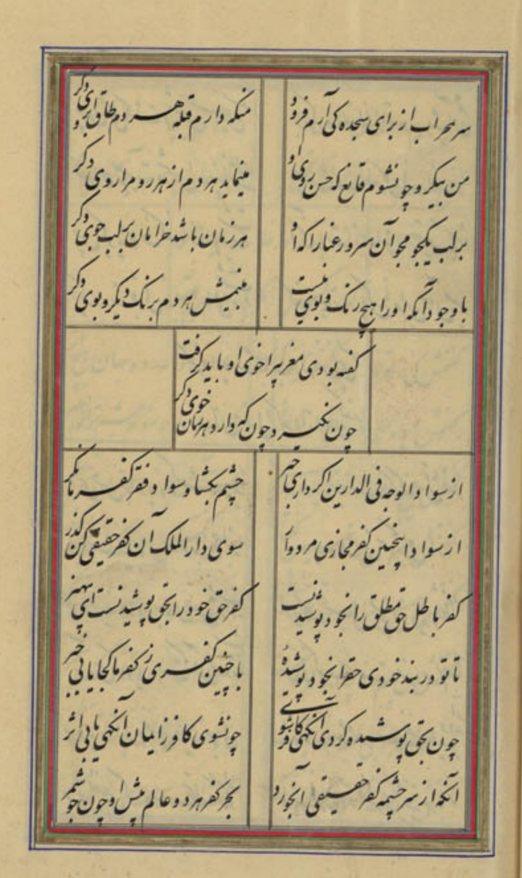
مغربی را مدام آن لب و چشم
در جهان مست دارد و مخمور

مینماید آن پریرو هر زمان روی دگر / تا کشد هر دم گریبان مرا سوی دگر

دل نخواهم برد از دستش که از جان جهان / دل همی برد ز من هر دم ز دلجوی دگر

چون تواند دم ز آزادی زدن آنکس که یار / هر زمانش میکشد در بند گیسوی دگر

روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن / آنکه باشد هر زمان آشفته موی دگر



سر محراب از برای سجده کی آرم فرو / بسکه دارم قبله هر دم طاق ابروی دگر

من بیکرو چو نشوم قانع که حسن روی او / مینماید هر دم از هر رو مرا روی دگر

بر لب یکجو مجو آن سرو رعنا را که او / هر زمان باشد خرامان بر لب جوی دگر

با وجود آنکه او را هیچ رنگ و بوی نیست / مینمایش هر دم برنگ دیگر و بوی دگر

کفه بودی مغربی را خوی او باید گرفت
چون نگیرد چون که دارد هر زمان خوی دگر

از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر / چشم بگشا و سواد فقر کفر ما نگر

از سواد اینچنین کفر مجازی مردوار / سوی دار الملک آن کفر حقیقی کن گذر

کفر باطل چون مطلق را نجود پوشیده نیست / کفر حق خود را نجی پوشیده نیست ای بیهنر

تا تو در بند خودی حق را نجود پوشیده [illegible] / با چنین کفری ز کفر ما کجا یابی خبر

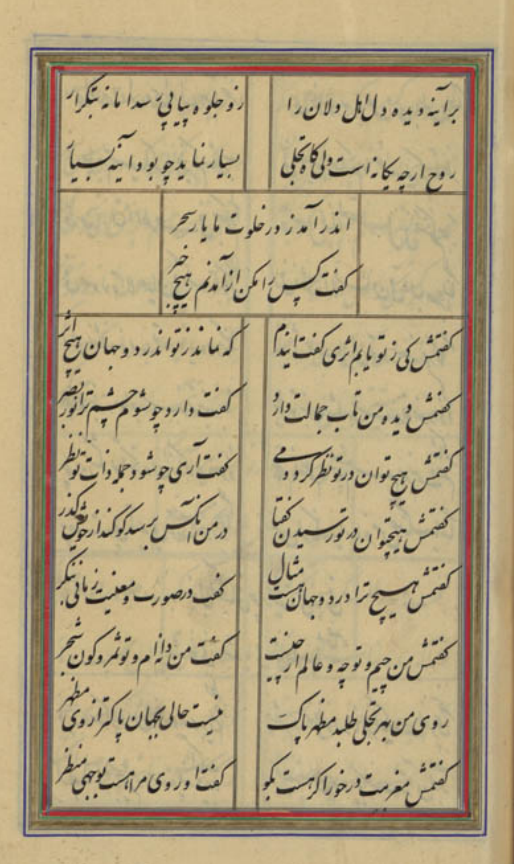
چون تجلی پوشیده کردی آنگهی کافر شوی / چو نشوی کافر ز ایمان آنگهی یابی اثر

آنکه از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد / بحر کفر هر دو عالم پیش او چون جو شمر

چون بکلّی گشت در شمس حقیقی مستتر	بدر گردد از ظهور تام خورشید آن قمر
کفر احمد چیست در شمس احد پنهان شدن	چیست طا با مظهر کل ظهور نور خور
پس بگوید کاف کفر ما ز طا با برتر است	آنکه باشد از معانی در حقیقت بهره ور
اگه در بند قبول خاص و عامی ور و شنو	کفر و ایمان زار رها کن نام این و آن مبر

کفر و ایمانت حجاب راه شد ای بی‌بصر
رو بسان مغربی از کفر و از ایمان گذر

ای حسن ترا دیده ما گشته خریدار	گر دیده نباشد که کند حسن تو اظهار
خورشید جمال همه خوبان جهان را	از دیده عشاق بود گرمی بازار
خود آینه در دو جهان حسن ترا نیست	درگاه تجلی بجز از دیده نظار
آن روی که دیده است که آن نور ز دیده است	نی نی که بدو هست منور همه ابصار
هر دیده از او هر نفسی دیده جمالی	زو تازه شده هر نفسی دیده و دیدار
بر هر نفسی کرده تجلی دگرگون	تا هر نظری زو نظری یافته هر بار



بر آینه دیده دل اهل دلان را	زو جلوه پیاپی رسد اما نه بتکرار
روح ار چه یگانه است ولی گاه تجلی	بسیار نماید چو بود آینه بسیار

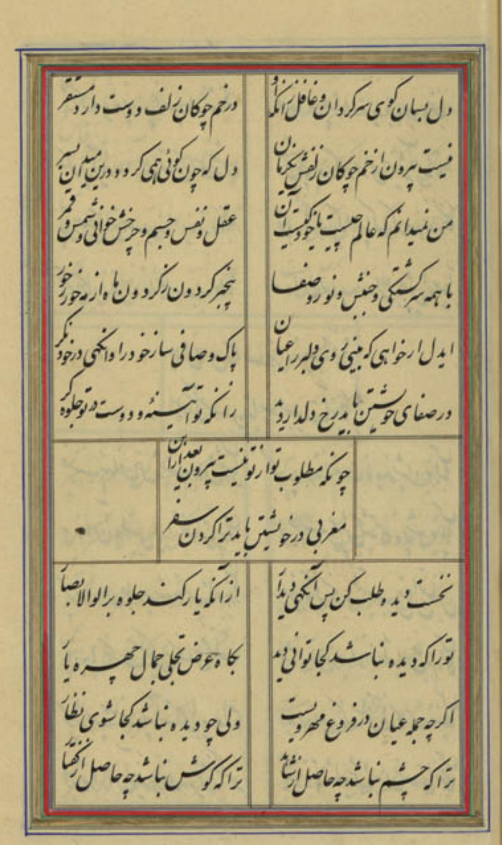
اندر آمد ز در خلوت ما یار سحر
گفت کس را مکن از آمدنم هیچ خبر

گفتمش کی ز تو یابم اثری گفت ابدا	که نماند ز تو اندر دو جهان هیچ اثر
گفتمش دیده من تاب جمالت دارد	گفت دارد چو شوم چشم ترا نور بصر
گفتمش هیچ توان در تو نظر کرد دمی	گفت آری چو شوی جمله ذات تو نظر
گفتمش هیچ توان در تو رسیدن گفتا	در من آنکس برسد کو کند از خویش گذر
گفتمش هیچ ترا در دو جهان هست مثال	گفت در صورت و معنیت زمانی بنگر
گفتمش من چیم و تو چه و عالم از چیست	گفت من دانم و تو ثمر و کون شجر
روی من بهر تجلی طلبد مظهر پاک	نیست حالی بجهان پاکتر از روی مظهر
گفتمش مغربیت در خور اگر هست بگو	گفت او روی مرا هست توجهی منظر

ای آخر هر اول وی اول هر آخر / ای ظاهر هر باطن وی باطن هر ظاهر
فی جام حمیاکم ما غیرکم شارب / فی عین احباکم ما غیرکم ناظر
قد صار لنا الطرف فی وجهکم لم / قد صل لنا العقل فی حسنکم حایر
فی صورة الاعیان فی کسوة الاکوان / فی نشأة الانسان فی الباصر والناظر
ای نشأه خواب تو در دیده هر مومن / وآثار جلال تو در سینه هر کافر
جز تو نبود ساجد جز تو نبود عابد / جز تو نبود شاهد جز تو نبود ذاکر
چون شکر تو آنکردن ازاکه بود خود را / هم ناعم و هم منعم هم نعمت و هم شاکر
بیقوت و بی تابم بی قوت و خور و خوابم / من طرفک یا ساهر من عینک یا ساحر

بر مغربی آنساقی چو ریخت می باقی
شد فانی و شد باقی شد غایب و شد حاضر

دیده سرگردان و نور دیده دایم در نظر / چشم در منظور و ناظر لیک از وی بیخبر
گرچه عالم جمله چشم دوست و دیده لیک / از بصر پنهان بود پیوسته آن نور بصر


دل بسان گوی سرگردان و غافل زانکه او / در خم چوگان زلف دوست دارد مستقر
نیست بیرون از خم چوگان زلفش یکزمان / دل که چون گوئی همی گردد درین میدان بسر
من نمیدانم که عالم چیست با گردون و تن / عقل و نفس و جسم و چرخ و خوانی و شمس و قمر
با همه سرگشتگی و جنبش و نور و صفا / بیخبر گردون ز گردونها و از مه خور ز خور
ایدل ار خواهی که بینی روی دلبر را عیان / پاک و صافی ساز خود را و آنگهی در خود نگر
در صفای خویشتن باید رخ دلدار دید / زانکه تو آیینه و دوست در تو جلوه گر

چونکه مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد از این
مغربی در خویشتن باید ترا کردن سفر

نخست دیده طلب کن پس آنگهی دیدار / از آنکه یار کند جلوه بر اولوالابصار
ترا که دیده نباشد کجا توانی دید / بگاه عرض تجلی جمال چهره یار
اگرچه جمله عیان در فروغ مهر وی است / ولی چو دیده نباشد کجا شوی نظار
ترا که چشم نباشد چه حاصل از شاهد / ترا که گوش نباشد چه حاصل از گفتار

تراکه دیده بود پر غبار نتوانی / صفای چهره او دید با وجود غبار

اگرچه آینه داری تو از برای رخش / ولی چه سود که داری همیشه آینه تار

بیا ز صیقل توحید ز آینه بزدای / غبار شرک که تا پاک گردد از زنگار

اگر نگار ز تو رونما طلب دارد / روان تو دیده و دل را به پیش او میدار

جمال حسن ترا صد هزار زیب افزود / از آنکه حسن ترا مغربیست آینه دار

نیست پنهان حق ز جسم و جان و شکل / گرچه هر ساعت نماید خویش را در هر لباس

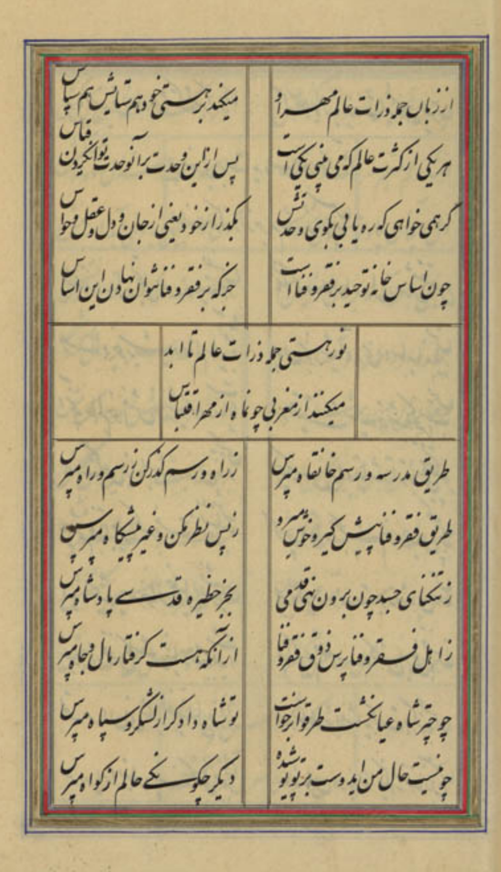
هر زمان آید ملبس یار از خلوت برون / گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس

گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان / بر نظر هرگز نگردد ملتبس زان التباس

باده بی رنگست لیکن رنگهای مختلف / میشود ظاهر در او از التباس جام و کاس

گر شراب صاف بی رنگست هی باید مدام / دیده را بر رنگ ساقی دانی کاس و نطاس

در هزاران آینه هر لحظه رویش منعکس / میشود تا شایدش دیدن ز روی انعکاس



از زبان جمله ذرات عالم مهر او / میکند بر هستی خود هم ستایش هم سپاس

هر یکی از کثرت عالم که می بینی یکی است / پس از این وحدت بر آن وحدت توان کردن قیاس

گر همی خواهی که ره یابی بکوی وحدتش / بگذر از خود یعنی از جان و دل و عقل و حواس

چون اساس خانه توحید بر فقر و فناست / جز که بر فقر و فنا نتوان نهادن این اساس

نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد / میکند از مغربی چون ماه از مهر اقتباس

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس / ز راه و رسم گذر کن ز رسم و راه مپرس

طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش میرو / ز پس نظر مکن و غیر پیشگاه مپرس

ز تنگنای جسد چون برون نهی قدمی / بجز حظیره قدسی پادشاه مپرس

ز اهل فقر و فنا پرس ذوق فقر و فنا / از آنکه هست گرفتار مال و جاه مپرس

چو چتر شاه عیان گشت طرف از جوانب / تو شاه دادگر از لشکر و سپاه مپرس

چو نیست حال من آید دست بر تو پوشیده / دیگر چگونگی حالم از گواه مپرس

چو پا بصدق نهادی و ترک سر کردی / اگر کلاه ربایندت از کلاه مپرس

چو مغربی برت آید دوست عذرخواه آید / بلطف درگذر از جرم عذرخواه مپرس

میکند در دل تجلی مهر رویت هر نفس / تا که گردد نور ماه دل ز مهرش مقتبس

هست او خورشید و عالم سایه رو آورده او / چون بخورشید آوری رو سایه ماند بازپس

آنچه عالم خوانمش خورشید او را سایه‌ایست / در حقیقت سایه و خورشید یکجا است و بس

هست کس جز او بسی اندر جهان با تو یکی / هیچکس جز او نباشد تا تو باشی هیچکس

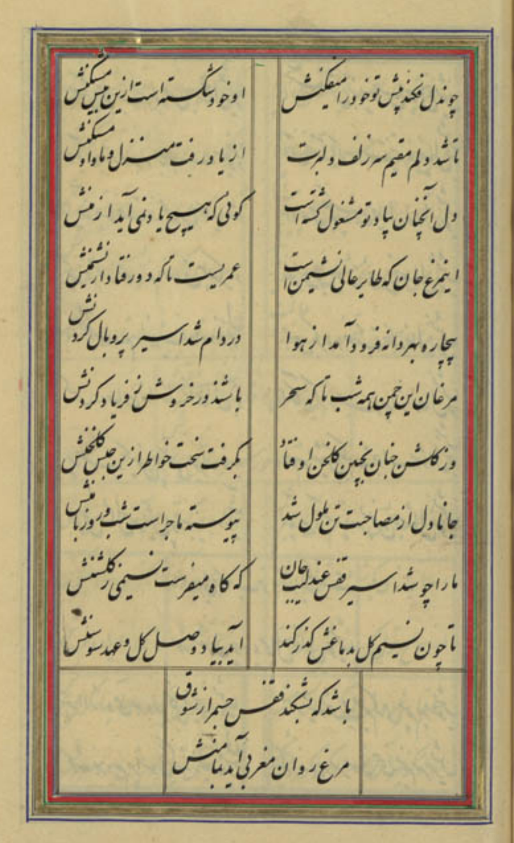
چشم عنقابین بکس را نیست زان نشناسدش / گرچه عنقا را بچشم خود عیان بیند مگس

دیده بگشا بر سر خوان خلیل الله نشین / بهره از سر وحدت چو نه از نان و عدس

بلبلا اندر قفس گلشن زیادت رفته است / چند گویم قصه گلشن بمرغی در قفس

لقمه مردان نمی شاید بطفل خورد داد / سر سلطان را نشاید گفت هرگز با عسس

سر دریا را بقطره چند گوئی مغربی / رو زبان دربند از اینگونه سخنها زین سپس



چون دل نخند پیش تو خود را بکشکشش / او خود شکسته است از این پیش مسکنش

تا شد دلم مقیم سر زلف دلبرت / از یاد رفت منزل و ماوا و مسکنش

دل آنچنان بیاد تو مشغول گشته است / گوئی که هیچ یاد نمی آید از منش

اینمرغ جان که طایر عالی نشیمن است / عمریست تا که دور فتاد از نشیمنش

بیچاره بهر دانه فرود آمد از هوا / در دام شد اسیر پر و بال گردنش

مرغان این چمن همه شب تا که سحر / باشند در خروش ز فریاد کردنش

ور گلشن جنان بچنین گلخن اوفتاد / بگرفت سخت خاطر از این حبس گلخنش

جانا دل از مصاحبت تن ملول شد / پیوسته ماجراست شب و روز با تنش

مارا چو شد اسیر قفس عندلیب جان / که گاه میفرست نسیمی ز گلشنش

تا چون نسیم گل بدماغش گذر کند / آید بیاد وصل گل و عهد سوسنش

باشد که بشکند قفس جسم از شوق / مرغ روان مغربی آید بمأمنش

نقشی به بست دلبر من بر مثال خویش
آراستش به زیور حسن و جمال خویش

آورد در وجود برای سجود خود
آن نقش را که داشت تهم در خیال خویش

آیینه بساخت ز مجموع کائنات
در وی بدید عکس جلال و جمال خویش

یکدفتر از مکارم اخلاق جمع کرد
مجموعه بساخت ز حسن خصال خویش

از نظم دلفریب خود از دفتر جمال
جمعی بکرد در صفت خط و خال خویش

کس در جهان نداشت ز احوال او خبر
آگاه کرد جمله جهان از حال خویش

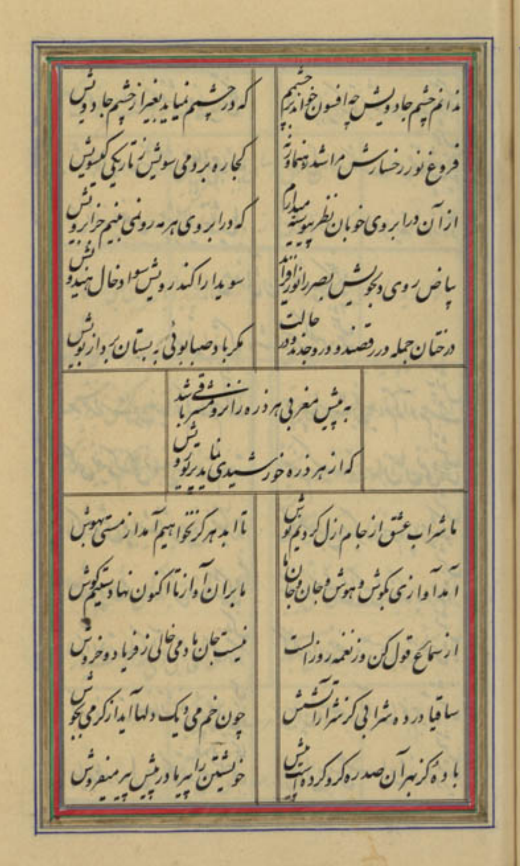
پرسید یک سخن چو کسی غیر او ندید
هم خویشتن بگفت جواب سؤال خویش

طوطی مثال خویش چو بیند در آینه
آید هر آینه به سخن بر مثال خویش

با مغربی حکایت خود سر بسر بگفت
در مغربی چو دید مجال مقال خویش

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش
نه از بیهوشی می بینم که می بینم بهر سویش

کشد هر دم مرا سوئی کمند زلف گیسوئی
که اندر هر سر موئی همی بینم سر موئیش


ندانم چشم جادویش چه افسون خواند بر چشمم
که در چشمم نمیاید بغیر از چشم جادویش

فروغ نور رخسارش مرا شد رهنما ورنه
کجا ره بردمی سویش ز تاریکی گیسویش

از آن در ابروی خوبان نظر پیوسته میدارم
که در ابروی هر مه روی می بینم خم ابرویش

بیاض روی دلجویش بصر را نور او داد
سویدا را کند روشن سواد خال هندویش

درختان جمله در رقصند و در وجدند و در حالت
مگر باد صبا بوئی به بستان برد از بویش

به پیش مغربی هر ذره را از روشنی باشد
که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش

ما شراب عشق از جام ازل کردیم نوش
تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش

آمد آوازی بگوش هوش و جان ما
ما بران آواز تا اکنون نهادستیم گوش

از سماع قول کن و از نغمه روز الست
نیست جان ما دمی خالی ز فریاد و خروش

ساقیا در ده شرابی کز شرار آتشش
چون خم می دیگ دلها آید از گرمی بجوش

باده کز بهر آن صد ره گرو کرده ایم پیش
خویشتن را پیرها در پیش پیر میفروش

روی هر ساعت بنقشی مینماید آن نگار / مرد میباید که تا بشناسد او را در نقوش

شد جمال وحدتش را کثرت عالم حجاب / روی او را رنگهای مختلف شد روپوش

کی تواند یافتن در پیش یار خویش بار / هر که بار هر دو عالم را نیندازد ز دوش

از زبان مغربی آن یار میگوید سخن / مدتی باشد که او شد از سخن گفتن خموش

چه مهر است این نمیدانم که عالم هست در آتش / چه چهر است این نمیدانم که آدم هست مرآتش

کهی تقسیم کند کلی زمانی سازدم ثابت / منم سرگشته و حیران میان نفی و اثباتش

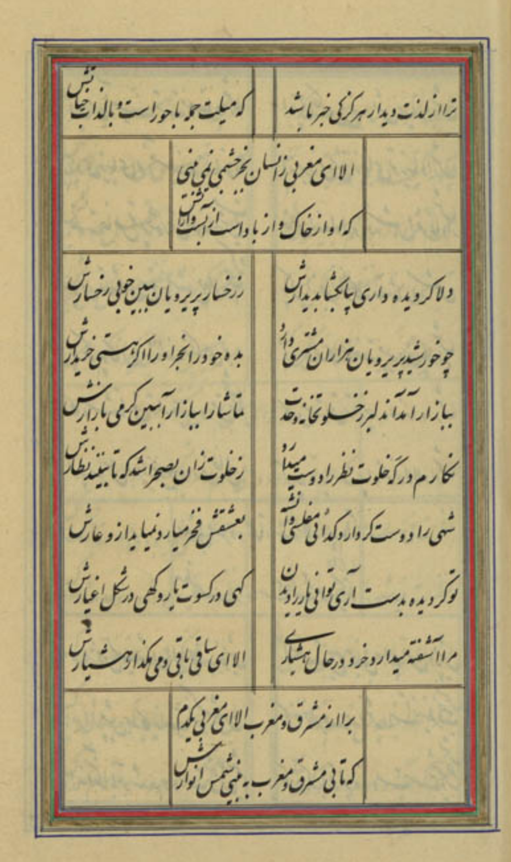
اگر او شمع میباشد منش پروانه میگردم / وگر مصباح میگردد منم ناچار مشکواتش

منم چون محو در ذاتش صفاتش را کجا دانم / صفاتش را کسی داند که نبود محو در ذاتش

از آن ترسا و گبر آمد درین ره کافر و مشرک / که گرد آن خضر و عیسی این دعوی و لاتش

اگر ذات و صفاتش را نمی‌بینی عیان باری / ببین در مصحف آیات و انجم جمله آیاتش

بیا بر طور دل جانا که تا وقت تجلی‌ها / ز حال موسی عمران و نور طور میقاتش



ترا از لذت دیدار هرگز کی خبر باشد / که میل تو همه با حور است و با لذات جناتش

الا ای مغربی زانسان بخر خشمی نمی‌بینی / کرا از خاک و از باد است از آب و از آتش

دلا گر دیده داری پاک بگشا بد دیدارش / ز رخسار پریرویان ببین خوبی رخسارش

چو خورشید پریرویان هزاران مشتری دارد / بده خود را بجز او را اگر هستی خریدارش

بیا زار آمد آن دلبر ز خلوتخانه وحدت / تماشا را بیا زار آ ببین گرمی بازارش

نگارم در که خلوت نظر را دوست میدارد / ز خلوت زان بصحرا شد که تا بینند نظارش

شهی را دوست گر دارد گدائی مفلس و درویش / بعشقش فخر میآرد نمی‌آید از او عارش

تو گر دیده بدست آری توانی یار را دیدن / گهی در کسوت یار و گهی در شکل اغیارش

مرا آشفته میدارد خرد در حال هشیاری / الا ای ساقی باقی دمی بگذار هشیارش

بر از مشرق و مغرب الا ای مغربی یکدم / که تا بی مشرق و مغرب ببینی شمس انوارش

دل من آینه‌ایست مصفا دارش / از پی عکس رخ خویش مهیا دارش

روی زیبای تو آیینهٔ زیبا خواهد / از برای رخ زیبای تو زیبا دارش

خلوت خاص تو پرشورش و غوغا خوش نیست / خالی از ولوله و شورش و غوغا دارش

چون تماشای رخ خویش در او خواهی کرد / پاک از بهر نظرگاه تماشا دارش

چونکه چوگان سر زلف ترا گوی بود / وانگه گوی صفت بی‌سر و بی‌پا دارش

گاه مشتاق ترا از دیده دامن نشان / گاه معشوق ترا ز چهرهٔ عذرا دارش

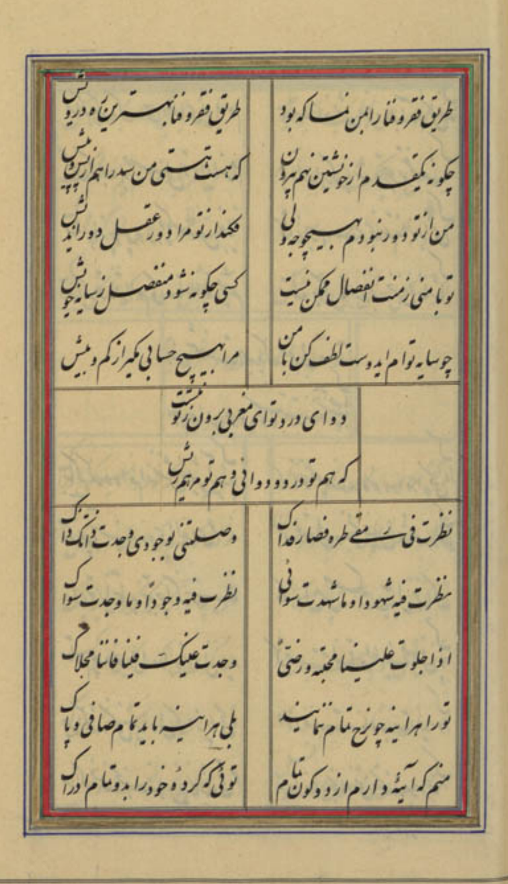
گرچه ساحل بود از موج مدارش خالی / گرچه دریاست پر از لؤلؤ لالا دارش

مغربی مفرد و یکتاست دلارام مدام / مظهر اوست دل مفرد و یکتا دارش

مرا ز من بستان دلبرا بجذبهٔ خویش / که نیست هیچ حجابی مرا چو من در پیش

مرا ز پیش همه کاینات با خود کش / کزان طرف همه نوش است از این طرف همه نیش

از آنکه با تو شدم دوست دشمن خویشم / که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش



طریق فقر و فنا را بمن نما که بود / طریق فقر و فنا بهترین ره درویش

چگونه یکقدم از خویشتن نهم بیرون / که هست هستی من سد راهم از پس و پیش

من از تو دور نبودم بهیچ وجه ولی / فکند از تو مرا دور عقل دوراندیش

تو با منی ز منت انفصال ممکن نیست / کسی چگونه شود منفصل ز سایهٔ خویش

چو سایهٔ توام ای دوست لطف کن با من / مرا بهیچ حسابی مگیر از کم و بیش

دوای درد تو ای مغربی برون ز تو نیست / که هم تو دردی و دوائی و هم تو مرهم ریش

نظرت فی مرآة طرة فصار ذاک / وصلتنی بوجودی وجدت ذاتک ذاک

نظرت فیه شهوداً و ما شهدت سوائی / نظرت فیه وجوداً و ما وجدت سواک

اذا جلوت علینا محبة و رضی / وجدت علیک فینا فاننا مجلاک

ترا هر آینه چون رخ تمام بنماید / بلی هر آینه باید تمام صافی و پاک

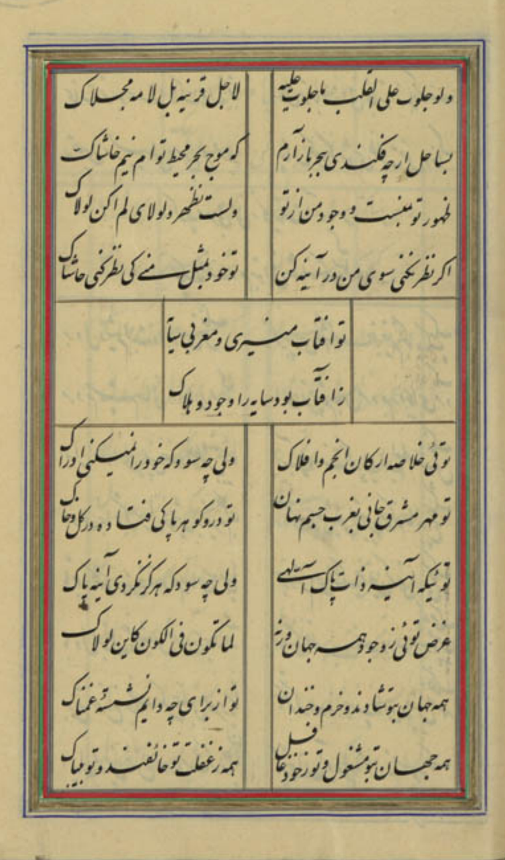
منم که آینه دارم از دو کون تمام / تویی که کرده خود را بدو تمام ادراک

مرا که جلوه‌گه روی دلفزای توام / بدست خویش جلا ده برآر از گل و خاک
کسی که بود بوصل تو دایما خرم / روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک
مرا تبارز چو پرورده‌ای بکش بنیاز / که از برای نجاتم نه از برای هلاک
مرا که نور توام کی زنار اندیشم / زنار هر که بترسد بود خس و خاشاک

ز دشمنت همه باک مغربی ورنه / همه جهان چو بود دوست ز دوست چه باک

بیا که کرده‌ام از نقش خویش آینه پاک / که تا تو چهره خود را در او کنی ادراک
اگرچه آینه روی دلفزای تواند / همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
ولی تورا ننماید بتو چنانکه توئی / مگر دل من مسکین بیدل غمناک
تمام چهره خود را در او توانی دید / که هست مظهر تام لطیف صافی پاک
چرا گذر نکنی بر دلی که از پاکی / اذا مررت به ما وجدت فیه سواک
مرا که نسخه مجموع کائنات توام / روا مدار بخواری فکنده بر سر خاک

ولو



ولو جلوت علی القلب ما جلوت علیه / لاجل رؤیته بل لانه مجلاک
بساحل ار چه فکندی بحر باز آرم / که موج بحر محیط توام نیم خاشاک
ظهور تو بمنست و وجود من از تو / ولست تظهر لولای لم اکن لولاک
اگر نظر نکنی سوی من در آینه کن / تو خود بمثل منی کی نظر کنی حاشاک

تو آفتاب منیری و مغربی سایه / ز آفتاب بود سایه را وجود و هلاک

توئی خلاصه ارکان انجم و افلاک / ولی چه سود که خود را نمیکنی ادراک
تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان / تو در و گوهر پاکی فتاده در گل و خاک
تو آنکه آینه ذات پاک اللهی / ولی چه سود که هرگز نکردی آینه پاک
غرض توئی ز وجود همه جهان ورنه / لما تکون فی الکون کاین لولاک
همه جهان بتو شادند و خرم و خندان / تو از برای چه دایم نشسته غمناک
همه جهان بتو مشغول و تو ز خود غافل / همه ز غفلت تو خائفند و تو بیباک



نجات تو بتو هست و هلاک تو از تو ... ولی تو باز ندانی نجات از هلاک
تو عین نور بسیطی و موج بحر محیط ... چنان مکن که شوی ظلمت خس و خاک

اگر چه مغربی انی ز کاینات آزاد ... یک قدم نتوانی شد از سمک سماک

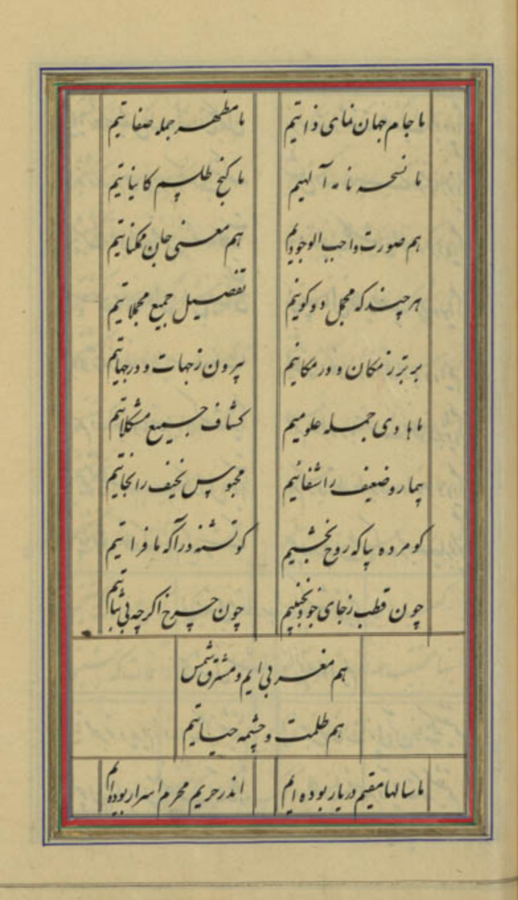
بر دل ریشم لبت دارو بسی جز نمک ... گر بپرسی ز اشک خونینم بگوید یک بیک
مردم چشم جهانی در جهان مردمی ... ای تو چشم جان مردم را بجای مردمک
ایدل ار خواهی ببینی خضر را خطش ببین ... آب حیوانت اگر باید لب لعلش نمک
روی بنما تا که من از خویش برخیزم بکل ... زانکه در پیش یقین هرگز نماند هیچ شک
تا بود گلگون رخ زردم بسان روی تو ... بر رخم ای اشک خونین گر نمی باری بچک
با دل پر غل و غش نتوان بدلدار شد ... زانکه قلب ناسره رسوا شود پیش محک
برقع از رخ برفکن بنمای مهر روی را ... تا که گردد ذره سان در پیش تو مهر فلک
ایدل ار منی زخش را در دمت کرد عیان ... گر جهان آدم چرا گردند مسجود ملک

حرف زاید مغربی آمد برین لوح وجود ... حرف زاید را ز لوح اید و بست باید کرد حک

رهی ساکن شده در خانهٔ دل ... گرفته سر بسر کاشانهٔ دل
تو آن گنجی که از چشم دو عالم ... شدی مستور در ویرانهٔ دل
دلم بی تو ندارد زندگانی ... که هم جانی و هم جانانهٔ دل
بزنجیر سر زلفش گرفتار ... شده پای دل دیوانهٔ دل
چو دل پروانه روی تو گردید ... بشد شمع فلک پروانهٔ دل
بسی پیمود بر دل باده ساقی ... ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل
همای دل که عالم دانه او است ... بدام افتاد بهر دانهٔ دل
خراباتیست بیرون از دو عالم ... مدام آنجا بود میخانهٔ دل
بیا بشنو ز رندان خرابات ... اگر نشنیدهٔ افسانهٔ دل
دلم از مغربی بگسست پیوند ... که که خویش است و که بیگانهٔ دل

اگرچه پادشه عالمم گدای توام / تو از برای منی و من از برای توام
جهان که بنده و از بندگان حضرت تست / از آن فدای من آمد که من فدای توام
جهان بذات و صفت مبدءم فنای منست / که من بذات و صفت مبدء و فنای توام
بروز عرض دو عالم بسوی من نگرند / میان عرصه که هم چتر و هم لوای توام
نظر بجانب من کن که روی خود بینی / از آنکه آینه روی جانفزای توام
لقای خویش گرت آرزو بود دیدن / مرا ببین بتحقیق که من لقای توام
مرا نگر که من ظاهر است جمله جهان / چرا که مظهر جام جهان نمای توام
همیشه ذات تو مخفی و منطویست بمن / برای آنکه حجاب تو و ردای توام
ردای معلم و اسم جامع اعظم / ازارم از عظمت بلکه کبریای توام
تو بی وساطت من ره بحق کجا یابی / مدار دست ز من زانکه رهنمای توام

بگوش هوش جهان دوش مغربی میگفت
مرا شناس که من مظهر خدای توام



ما جام جهان نمای ذاتیم / ما مظهر جمله صفاتیم
ما نسخه نامه الهیم / ما گنج طلسم کائناتیم
هم صورت واجب الوجودیم / هم معنی جان ممکناتیم
هرچند که مجمل دو کونیم / تفصیل جمیع مجملاتیم
برتر ز مکان و در مکانیم / بیرون ز جهات و در جهاتیم
ما هادی جمله عالمیم / کشاف جمیع مشکلاتیم
بیمار ضعیف را شفائیم / محبوس نحیف را نجاتیم
گو مرده بیا که روح بخشیم / گو تشنه در آ که ما فراتیم
چون قطب ز جای خود نجنبیم / چون چرخ اگرچه بی ثباتیم

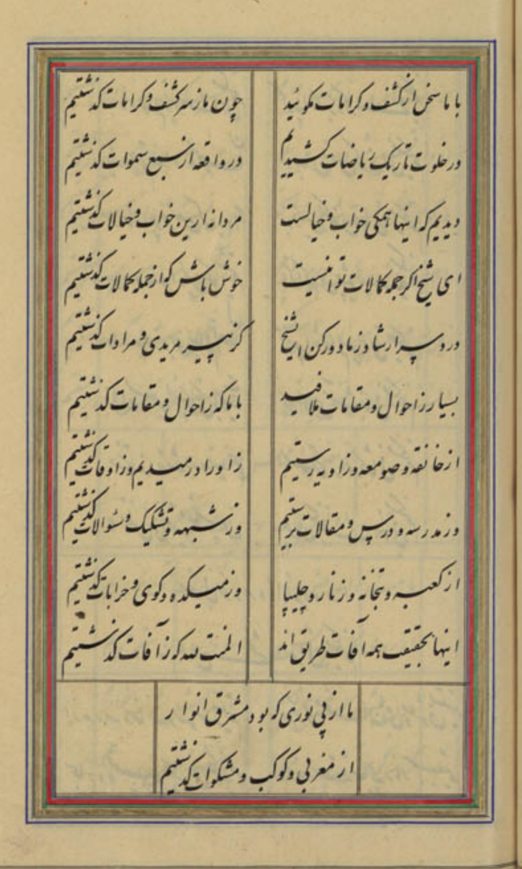
هم مغربی ایم و مشرق شمس
هم ظلمت و چشمه حیاتیم

ما سالها مقیم در یار بوده ایم / اندر حریم محرم اسرار بوده ایم

با یار خویش خرم و خندان بکام دل | بی زحمت و مشقت اغیار بوده‌ایم
اندر حرم مجاور و در کعبه معتکف | بی قطع راه و وادی خونخوار بوده‌ایم
پیش از ظهور این قفس تنگ کاینات | با عندلیب گلشن دلدار بوده‌ایم
چندین هزار سال در اوج فضای قدس | بی پر و بال طایر طیار بوده‌ایم
بالاتر از مظاهر اسما و ذات او | بالاتر از ظهور و ز اظهار بوده‌ایم
هم در وجود با همه او وار گشته‌ایم | هم در ظهور با همه اطوار بوده‌ایم
هم نقطه وجود که اصل دوایر است | هم گرد نقطه دایره دوار بوده‌ایم
بی ما و بی شما و کدام و کجا و کی | بی چند و چون و اندک و بسیار بوده‌ایم

بی مغربی مغارب اسرار گشته‌ایم
بی مشرقی مشارق انوار بوده‌ایم

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم | از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجودند | اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم



با ما سخن از کشف و کرامات مگویید | چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
در خلوت تاریک ریاضات کشیدیم | در واقعه از سبع سموات گذشتیم
دیدیم که اینها همگی خواب و خیالست | مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست | خوش باش که از جمله کمالات گذشتیم
در وسپر ارشاد ز ما دور کن ای شیخ | کز پیر و مریدی و مرادات گذشتیم
بسیار ز احوال و مقامات ملافید | با ما که ز احوال و مقامات گذشتیم
از خانقه و صومعه و زاویه رستیم | ز اوراد رهیدیم و ز اوقات گذشتیم
وز مدرسه و درس و مقالات بریدیم | وز شبهه و تشکیک و سؤالات گذشتیم
از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا | وز میکده و کوی خرابات گذشتیم
اینها بتحقیق همه آفات طریق اند | المنة لله که ز آفات گذشتیم

ما از پی نوری که بود مشرق انوار
از مغربی و کوکب و مشکات گذشتیم

بر دو عالم پادشاهی میکنیم / گرچه از ایزد گدائی میکنیم

بنده و حشم خداوند جهان / بر جهان زان کدخدائی میکنیم

مر سما را چون زمین کرده ام / بر زمین اکنون سمائی میکنیم

هر دو عالم را ز پس بگذاشتیم / ما که اکنون پیشوائی میکنیم

دارم از وجهی بعالم اتصال / گرچه از عالم جدائی میکنیم

زان پس از بیگانگی با کاینات / گاه گاهی آشنائی میکنیم

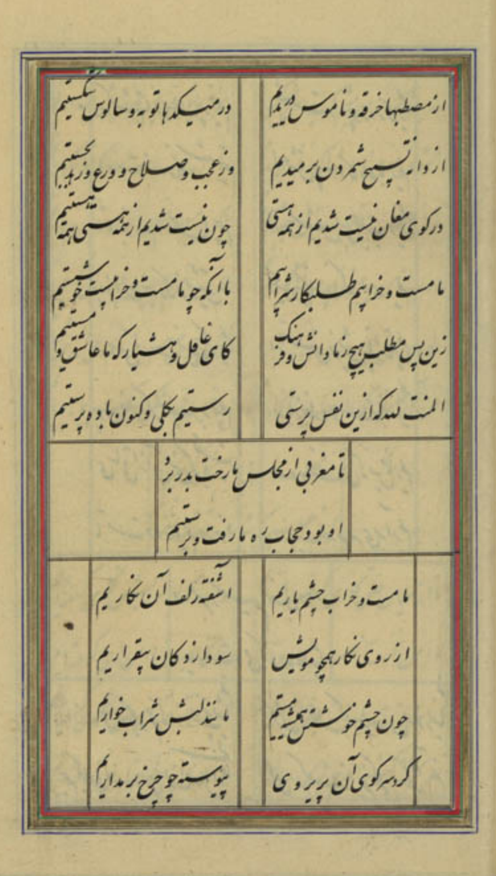
خستگان را نوشدارو میدهیم / بستگان را در گشائی میکنیم

لا تظن انی فقیر مفلس / چون بگنجت رهنمائی میکنیم

مغربی خود مرده افسرده را / روح بخشی جانفزائی میکنیم

از مدرسه و خانقه و صومعه رستیم / در کوی مغان با می و معشوق نشستیم

سجاده و تسبیح بیکسوی فکندیم / در خدمت ترسابچه زنار ببستیم



از مصطبها خرقه و ناموس دریدیم / در میکده ها توبه و سالوس شکستیم

از ورد و تسبیح شمردن برمیدیم / وز عجب و صلاح و ورع و زهد بجستیم

در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی / چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم

ما مست و خرابیم طلبکار شرابیم / با آنکه چو ما مست و خرابست خوشستیم

زین پس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ / کای غافل هشیار که ما عاشق و مستیم

المنة لله که ازین نفس پرستی / رستیم بکلی و کنون باده پرستیم

تا مغربی از مجلس ما رخت بدر برد / او بود حجاب ره ما رفت و برستیم

ما مست و خراب چشم یاریم / آشفته زلف آن نگاریم

از روی نگار همچو مویش / سودازدگان بیقراریم

چون چشم خوشش همیشه مستیم / مانند لبش شراب خواریم

گرد سر کوی آن پریروی / پیوسته چو چرخ بر مداریم



سرگشته او بسان چرخیم | آشفته او چو روزگاریم
با دوست ز روزگار رستیم | با عشق چو مرد کار و باریم
تا ما نبودیم در حجابیم | از خویش بسی حجاب داریم
بو زان نبود که خویشتن را | یکسر بنگار وا گذاریم
در هستی دوست نیست گردیم | از هستی خویش یاد ناریم
چون خامه اگر بسر برآییم | سر از خط دوست بر نداریم
ای ساقی از آن می که باقیست | در ده قدحی که پس خماریم
تا مست فرو رویم در خود | وز جیب عدم سری برآریم

در مهر رسیم مغربی وار
ای دوست دمی که ذره واریم

گر از روی تو مجموعم گر از زلف تو پریشانم | گزین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم
نیم یکلحظه از سودای زلف و خال او خالی | گهی سرگشته انم گهی آشفته انم

حدیث کفر و دین پیشم مگو زیرا من مسکین | بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمیدانم
ز شوق موی او باشد اگر زنار بربندم | بیاد روی او باشد اگر قبله بگردانم
تویی مطلوب و مقصودم تویی معبود و مسجودم | اگر در مسجد اقصی و گر در دیر رهبانم
ادب از من چه میجویی چو میدانی که مدهوشم | طریق از من چه میپرسی چو میدانی که حیرانم
الا ای ساقی باقی بیاور باده و درده | که من از خویش بیزارم دمی از خویش برهانم
من آن طاقت کجا دارم که پیمانه نگه دارم | بیا ای ساقی و بشکن بیک پیمانه پیمانم

ز مهر مغربی سایه چنان گر تو پدید آید
که تا هم گم شود در تو تاب مهر تابانم

تا از میان خلق کناری گرفته ایم | وانگه کنار خویش کناری گرفته ایم
دامن نخست از همه عالم فشانده ایم | وانگه بصدق دامن یاری گرفته ایم
از بهر قوت و طعمه شاهین جان و دل | از مرغزار قدس شکاری گرفته ایم
سرگشته ایم چو پرگار سالها | تا بر مثال نقطه قراری گرفته ایم

صد بار گشته‌ایم برون از حصار کون
تا بهر جان خویش حصاری گرفته‌ایم

چندان پی سوار و پیاده دویده‌ایم
تا عاقبت عنان سواری گرفته‌ایم

اندر میان گرد بمردی رسیده‌ایم
مردی میان گرد و غباری گرفته‌ایم

با آنکه هیچکار نیاید ز مغربی
او را بیاری از پی کاری گرفته‌ایم

معنی حسن تو در صورت جان می‌بینم
عکس رخسار تو در جان جهان می‌بینم

دفتر حسن ترا باز بنظر می‌آرم
از تو در هر ورقی نام و نشان می‌بینم

غمزه‌ات را چو نظر میکنم از هر نظری
همه بر حسن رخ خود نگران می‌بینم

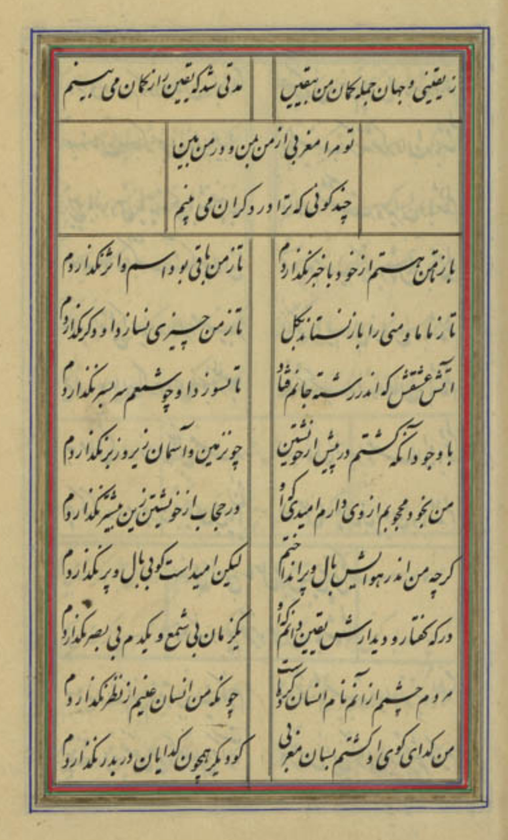
گرچه از دیدهٔ اغیار نهان میگردی
منت از دیدهٔ اغیار نهان می‌بینم

میکنم هر نفسی دیده ز نور تو وام
تا بدان دیده ترا تاب و توان می‌بینم

خویشتن را چو منم سایهٔ تو زانشب و روز
در پیت بر حسب سایه دوان می‌بینم

که هویدا شوی از فرط نهانی بر من
که ز افراط نهانیت عیان می‌بینم

بر



ز یقینی و جهان جمله گمان من بیقین
مدتی شد که یقین را ز گمان می‌بینم

تو مرا مغربی از من بمن و در من بین
چند گوئی که ترا در دگران می‌بینم

بار تا من هستم از خود باخبر نگذاردم
تا ز من باقی بود اسم و اثر نگذاردم

تا ز ما و منی را بار نستاند بکل
تا ز من چیزی نسازد او دگر نگذاردم

آتش عشقش که اندر رشتهٔ جانم فتاد
تا نسوزد او چو شمعم سر بسر نگذاردم

با وجود آنکه گشتم در پیش از خویشتن
چو زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم

من بجو و مجویم از وی دارم امیدی که او
در حجاب از خویشتن زین بیشتر نگذاردم

گرچه من اندر هوایش بال و پر انداختم
لیکن امیدست کو بی بال و پر نگذاردم

در که گفتار و دیدارش یقین دانم که او
یکزمان بی شمع و یکدم بی بصر نگذاردم

مردم چشم از آنم نام انسان گشت که او
چو نگه من انسان عینم از نظر نگذاردم

من گدای کوی او گشتم بسان مغربی
کو دگر همچون گدایان دربدر نگذاردم

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم
همچو گوئی در خم چوگان او باشد دلم

هر زمان هر جا که میخواهد دلم را میبرد
زان سبب سرگشته سرگردان او باشد دلم

هیچ با خود می نیاید تا کی باشد چنین
واله و آشفته و حیران او باشد دلم

عرصه عالم تنگ آمد که جولان او
لاجرم میدان که جولان او باشد دلم

او بهر نقشی که میخواهد دلم را میبرد
زانکه دایم در پی فرمان او باشد دلم

لؤلؤ و مرجان اگر خواهی ز بحر او طلب
زانکه بحر لؤلؤ و مرجان او باشد دلم

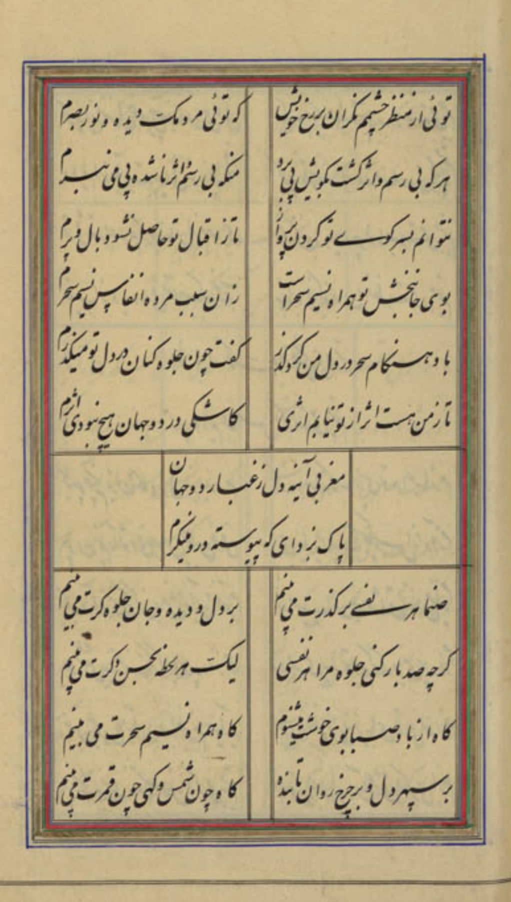
بهر مهمانی که او خوان تجلی مینهد
هر زمان از بهر او مهمان او باشد دلم

چونکه گرد موجزن دریای بی پایان او
ساحل دریای بی پایان او باشد دلم

مغربی از موج ساحل بیش ازین چیزی مگو
زانکه دایم قلزم و عمان او باشد دلم

دیده وا میکنم از تو بروت بنگرم
زانکه شایسته دیدار تو نبود نظرم

چو ترا هر نفسی جلوه بحسن دگرست
هر نفس زان نگران بر تو بچشم دگرم



تو نی ار منظر چشم نگران برخ خویش
که تویی مردمک دیده و نور بصرم

هر که بی رسم و اثر گشت بکویش پی برد
منکه بی رسم و اثر نا شده پی می نبرم

نتوانم بسر کوی تو کردن پرواز
تا ز اقبال تو حاصل نشود بال و پرم

بوی جانبخش تو همراه نسیم سحرست
زان سبب مرده انفاس نسیم سحرم

با وی هنگام سحر در دل من گر و گذر
گفت چون جلوه کنان در دل تو میگذرم

تا ز من هست اثر از تو نیابم اثری
کاشکی در دو جهان هیچ نبودی اثرم

مغربی آینه دل ز غبار دو جهان
پاک بزدای که پیوسته در او مینگرم

صنما هر نفسی بر گذرت می نگرم
بر دل و دیده و جان جلوه گرت می بینم

گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی
لیک هر لحظه بحسن دگرت می بینم

گاه از باد صبا بوی خوشت می شنوم
گاه همراه نسیم سحرت می بینم

بر سپهر دل و بر چرخ روان تابنده
گاه چون شمس و گهی چون قمرت می بینم

گرچه از منزل خود هیچ برون می نایی / لیک پیوسته چو مه در سفرت می بینم

دایم از غایت پیدائی خود پنهانی / گرچه تابنده تر از ماه و خورت می بینم

توئی نور بصرم گرچه نهان از بصری / زانکه در دیده چو نور بصرت می بینم

غایب از دیده مائی تو بصد کسوت خوب / هر زمانی گذران بر نظرت می بینم

مغربی از ملک و از فلکی بالاتر / گرچه دایم بلباس دگرت می بینم

گه چو چنگم بزنی گاه چو نی بنوازم / که بهر ساز که سازی تو مرا میسازم

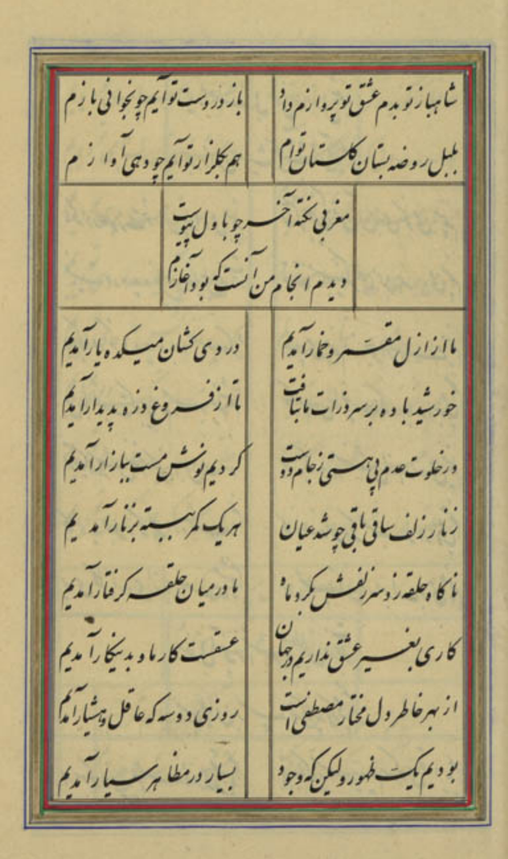
چون نیم با تو دمی بر من بیجان نه دمی / می نیاید بطرب هیچکس از آوازم

کبر و نازی که کنی بر من از آن مفتخرم / در میان همه عشاق توزان ممتازم

عاشقی به ز منت گو که باو پردازی / دلبری به ز توام گو که بوی پردازم

حسن مجموع بتان در نظرم میآید / چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم

چونکه هر لحظه ز تو حسن دگر می بینم / با تو هر لحظه از آن عشق دگر می بازم



شاهباز تو بدم عشق تو پروازم داد / باز در دست تو آیم چو بخوانی بازم

بلبل روضه بستان گلستان توام / هم بگلزار تو آیم چو دهی آوازم

مغربی نکته آخر چو باول پیوست / دیدم انجام من آنست که بود آغازم

ما از ازل مقیم خمار آمدیم / دردی کشان میکده یار آمدیم

خورشید باده بر سر ذرات ما بتافت / ما از فروغ ذره پدیدار آمدیم

در خلوت عدم پی هستی ز جام دوست / کردیم نوش مست ببازار آمدیم

زنار زلف ساقی باقی چو شد عیان / هر یک کمر ببسته بزنار آمدیم

ناگاه حلقه زد سر زلفش بگرد ما / ما در میان حلقه گرفتار آمدیم

کاری بغیر عشق نداریم در جهان / عشقست کار ما و بدین کار آمدیم

از بهر خاطر دل مختار مصطفی است / روزی دو سه که عاقل هشیار آمدیم

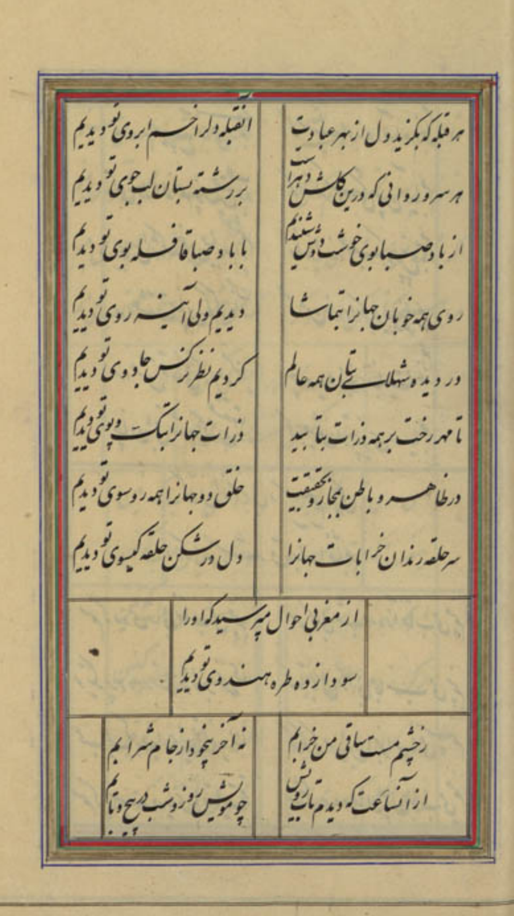
بودیم یک ظهور ولیکن که وجود / بسیار در مظاهر بسیار آمدیم

از یار مغربی سخنی در ازل شنید / ما جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

ما که در صورت خوبان همه او می‌بینیم / تو مگو این که من آن روی نکو می‌بینیم
نیست در دیده ما هیچ مقابل همه روست / تو قفا می‌نگری من همه رو می‌بینیم
هر کجا در نگرد دیده بدو می‌نگرد / هر چه می‌بینم از و جمله از و می‌بینیم
می باقیست که بیجام و سبو می‌نوشم / عکس ساقیست که در جام و سبو می‌بینم
تو ز یکسو نظر میکنی و من همه سو / تو ز یکسو و منش از همه سو می‌بینم
گاه با جمله و که جمله از و می‌دانم / گاه از و جمله و که جمله در او می‌بینم
بوی گلزار وی از باد صبا می‌شنوم / سرو بستان ورا بر لب جو می‌بینیم

مغربی آنچه تو اش می‌طلبی در خلوت / من عیان بر سر هر کوچه و کوی می‌بینم

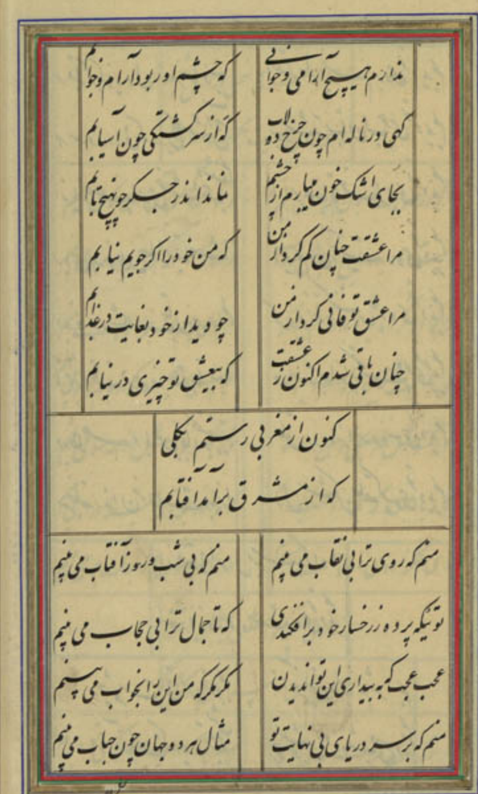
هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم / هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم



هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت / آن قبله دل را خم ابروی تو دیدیم
هر سرو روانی که درین گلشن دهر است / بر رسته بستان لب جوی تو دیدیم
از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم / با باد صبا قافله بوی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان را بتماشا / دیدیم ولی آینه روی تو دیدیم
در دیده شهلای بتان همه عالم / کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید / ذرات جهان را بتکاپوی تو دیدیم
در ظاهر و باطن بمجاز و بحقیقت / خلق دو جهان را همه رو سوی تو دیدیم
سر حلقه رندان خرابات جهان را / دل در شکن حلقه گیسوی تو دیدیم

از مغربی احوال مپرسید که او را / سودازده طره هندوی تو دیدیم

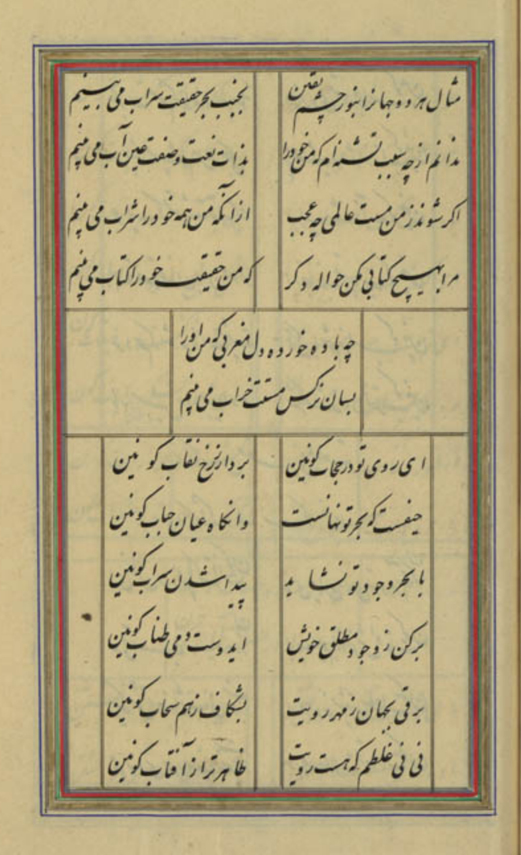
ز چشم مست ساقی من خرابم / نه از خمر و نه از جام شرابم
از آن ساعت که دیدم تاب رویش / چو مویش روز و شب در پیچ و تابم



ندارم هیچ آرامی و خوابی / که چشم او ربود آرام و خوابم
گهی در ناله‌ام چون چرخ دولاب / که از سرگشتگی چون آسیابم
بجای اشک خون میبارم از چشم / نماند اندر جگر چون هیچ آبم
مرا عشقت چنان گم کرد از من / که من خود را اگر جویم نیابم
مرا عشق تو فانی کرد از من / چو دید از خود بغایت در عذابم
چنان باقی شدم اکنون ز عشقت / که بی عشق تو چیزی در نیابم

کنون از مغربی رستیم کلی / که از مشرق برآمد آفتابم

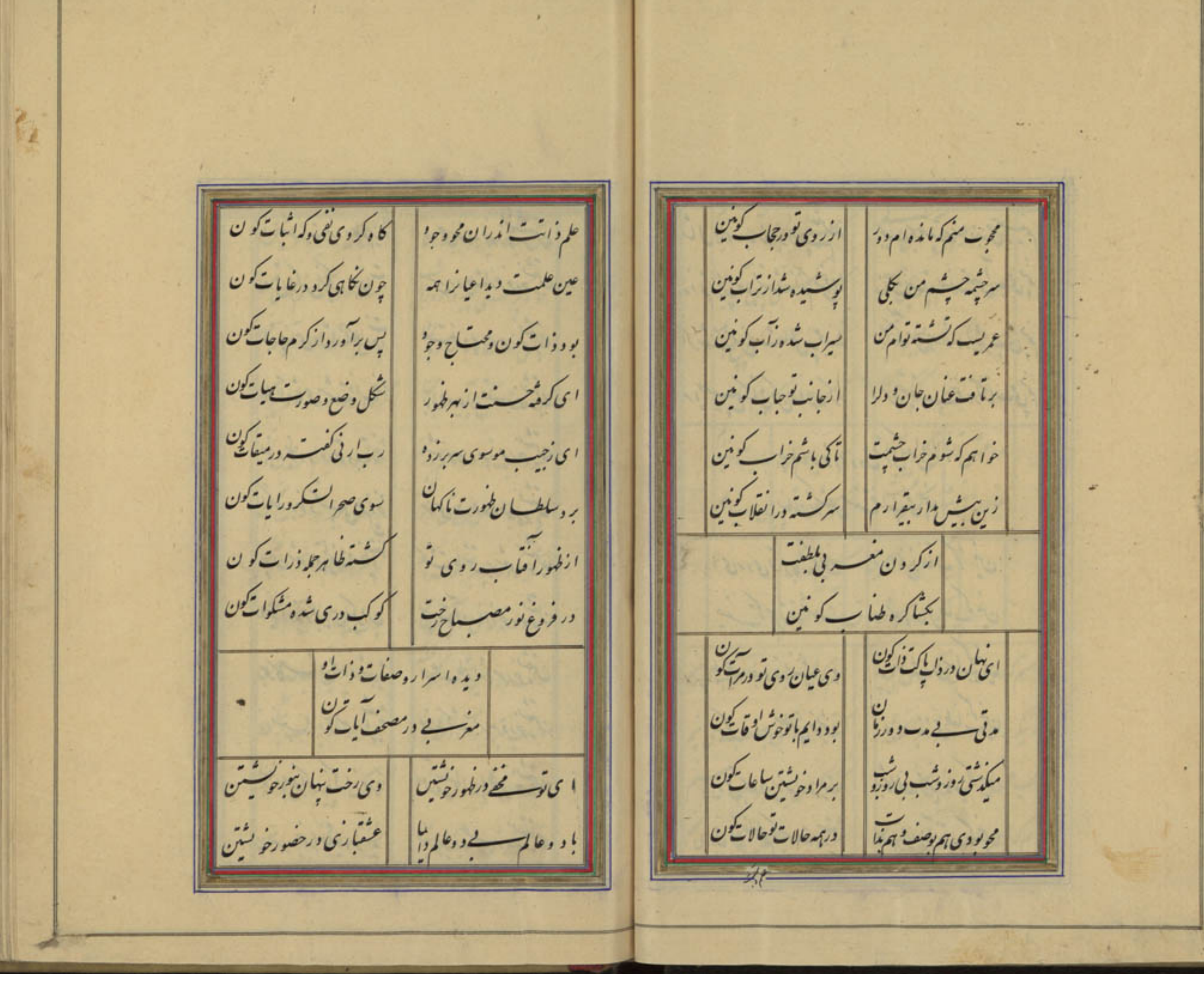
منم که روی ترا بی نقاب می بینم / منم که بی شب و روز آفتاب می بینم
تو تیکه پرده ز رخسار خود برافکندی / که تا جمال ترا بی حجاب می بینم
عجب عجب که به بیداری این تواند دید / مگر مگر که من این را بخواب می بینم
منم که بر سر دریای بی نهایت تو / مثال هر دو جهان چون حباب می بینم



مثال هر دو جهان از بنور چشم یقین / بجنب بحر حقیقت سراب می بینم
ندانم از چه سبب تشنه‌ام که من خود را / بذات نعت و صفت عین آب می بینم
اگر شوند ز من مست عالمی چه عجب / از آنکه من همه خود را شراب می بینم
مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر / که من حقیقت خود را کتاب می بینم

چه باده خورده دل مغربی که من او را / بسان نرگس مستت خراب می بینم

ای روی تو در حجاب کونین / بردار ز رخ نقاب کونین
حیفست که بحر تو نهانست / وانگاه عیان حباب کونین
با بحر وجود تو نشاید / پیدا شدن سراب کونین
برکن ز وجود مطلق خویش / ای دوست دمی طناب کونین
برقی بجهان ز مهر رویت / بشکاف ز هم سحاب کونین
نی نی غلطم که هست رویت / ظاهرتر از آفتاب کونین



محجوب منم که مانده ام دور / از روی تو در حجاب کونین
سرچشمهٔ چشم من بکلی / پوشیده شد از تراب کونین
عمریست که تشنه توام من / سیراب شده ز آب کونین
بر تافت عنان جان و دل را / از جانب تو جناب کونین
خواهم که شوم خراب چشمت / تا کی باشم خراب کونین
زین بیش مدار بیقرارم / سرگشته در انقلاب کونین

از کردن مغربی بلطفت
بگشا گره طناب کونین

ای نهان در ذات پاکت ذات کون / وی عیان روی تو در مرآت کون
مدتی بی مدت و دور زمان / بوده ایم با تو خوش اوقات کون
میگذشتی روز و شب بی روز و شب / بر مراد خویشتن ساعات کون
محو بودی هم بوصف و هم بذات / در همه حالات تو حالات کون

علم ذاتت اندران محو وجود / کاه کردی نفی و که اثبات کون
عین علمت دید اعیان را همه / چون نگاهی کرد در غایات کون
بود ذات کون محتاج وجود / پس بر آورد از کرم حاجات کون
ای گرفته حسنت از بهر ظهور / شکل وضع و صورت هیات کون
ای ز جیب موسوی سر بر زده / رب ارنی گفته در میقات کون
برد سلطان ظهورت ناگهان / سوی صحرا لشکر و رایات کون
از ظهور آفتاب روی تو / گشته ظاهر جمله ذرات کون
در فروغ نور مصباح رخت / کوکب دری شده مشکوات کون

دیده اسرار و صفات و ذات او
مغربی در مصحف آیات کون

ای تو مخفی در ظهور خویشتن / وی رخت پنهان بنور خویشتن
باده و عالم بی دو عالم دایما / عشقبازی در حضور خویشتن

در حضورت هر دو عالم بردوام
در همی خواهد ظهور خویشتن

مدتی با کس نکرد التفات
حسن رویت از غرور خویشتن

باز چندی در تماشاگاه ذات
جنت خود بود و حور خویشتن

در تماشای بهشت ذات خود
بود او حور و قصور خویشتن

خود بخود داد و خود بد تا ز خود
بشنود هر دم زبور خویشتن

تا کند بر خود تجلی هم ز خود
موسی خود بود و طور خویشتن

چون شعوری یافت در غایات ذات
گشت عاشق بر شعور خویشتن

دید در خود بحرهای بیکران
حیرت آورد از بحور خویشتن

جمله کارستان خود در خود بدید
در عجب ماند از امور خویشتن

زان سبب در وی سروری شد پدید
منبسط گشت از سرور خویشتن

عزم صحرا کرد تا که از سرور
آن سلیمان با طیور خویشتن

بر سر ره نخجرا فتاده دید
مغربیرا در عبور خویشتن

آن بت عیار ما بیما و من
عشقبازد دایما با خویشتن

خود پرستی پیشه دارد روز و شب
هست خود را که صنم گاهی شمن

جملگی ذرات او باشد زبان
چون بوصف خود در آید در سخن

یوسف حسنش چو آید در لباس
گردد او را هر دو عالم پیرهن

سر ز جیب هر دو عالم بر زند
در خود آرا آید لباس جان و تن

چون لباس جان و تن در خود کشد
پر ز خود بیند هزاران انجمن

لشکر خود را چو بر صحرا کشد
پر شود عالم ز آشوب و فتن

شور و غوغائی بر آید از جهان
چون سپاه حسنش آرد تاختن

زلف و رویش شور و آشوب افکند
در ختا و چین و بلغار و ختن

در شب تیره بر آرد آفتاب
روی او از زیر زلف پرشکن

مظهر خورشید روی او شوند
کودک و پیر و جوان و مرد و زن

تا ز هر گوشی حدیث خویش را
بشنود گویا شود در هر دهن

عشق چون بیند جمال خویش را … در لباس پس و در نقاب ما و من

غیرت آرد حسن را گوید که زود … جامه اغیار را بر کن ز تن

حسن خود را از لباس آرد برون … باز در ذات خودش سازد وطن

کثرت کونین را در خود کشد … بحر وحدت چون که گردد موج زن

کس نماند غیر ذات مغربی

نی ز ما ماند و را آن دم نی ز من

ز چشم من چو تویی بر جمال خود نگران … چرا جمال تو از خود همی شود پنهان

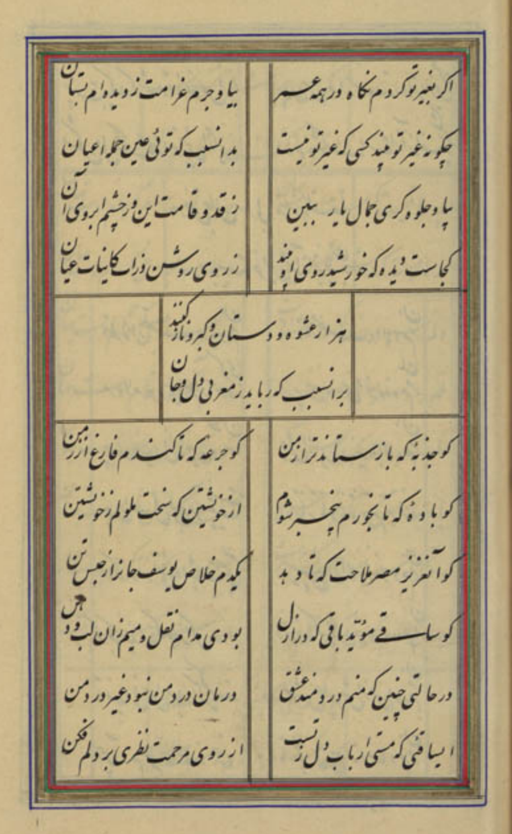
چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت … پس از چه روی من خسته گشته‌ام حیران

اگر نه در خم چوگان تست گوی دلم … بگوی ما که چرا شد چو گوی سرگردان

مپوش روی ز چشمم مشو نهان از من … نمیرزد که نهان گردد از گدا سلطان

چه قرب و قدر بود ذره را بر خورشید … چه وسع و گنج بود قطره را بر عمان

ز قطره نشود بحر بیکران کم و بیش … ز ذره نپذیرد کمال او نقصان



اگر بغیر تو کردم نگاه در همه عمر … بیا و جرم غرامت ز دیده‌ام بستان

چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست … بدان سبب که تویی عین جمله اعیان

بیا و جلوه گری جمال یار ببین … ز قد و قامت این و ز چشم ابروی آن

کجاست دیده که خورشید روی او بیند … ز روی روشن او ذرات کاینات عیان

هزار عشوه و دستان و کبر و ناز کنند

بر آن سبب که رباید ز مغربی دل و جان

کو جذبه که باز ستاند مرا ز من … کو جرعه که تا کند م فارغ از من

کو باده که تا بخورم بی‌خبر شوم … از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن

کو آن عزیز مصر ملاحت که تا دهد … یکدم خلاص یوسف جان از حبس تن

کو ساقی مؤید باقی که در ازل … بودی مدام نقل و میم زان لب و دهن

در حالتی چنین که منم دردمند عشق … درمان درد من نبود غیر درد من

ای ساقی که مستی ارباب دل ز تست … از روی مرحمت نظری بر دلم فکن

چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد — چون من هزار خسته روا از این فتن

مسکین دل شکسته ما را تو بیش از این — او خود شکسته است از آن زلف پرشکن

در حلق جان مغربی انداز زلف را — او را بدست خویش برآر از چه بدن

قطرهٔ از قعر دریا دم مزن — ذرهٔ از مهر والا دم مزن

مرد امروزی هم از امروز گوی — از پری و دی و فردا دم مزن

چون نمیدانی زمین و آسمان — بیش از این از زیر و بالا دم مزن

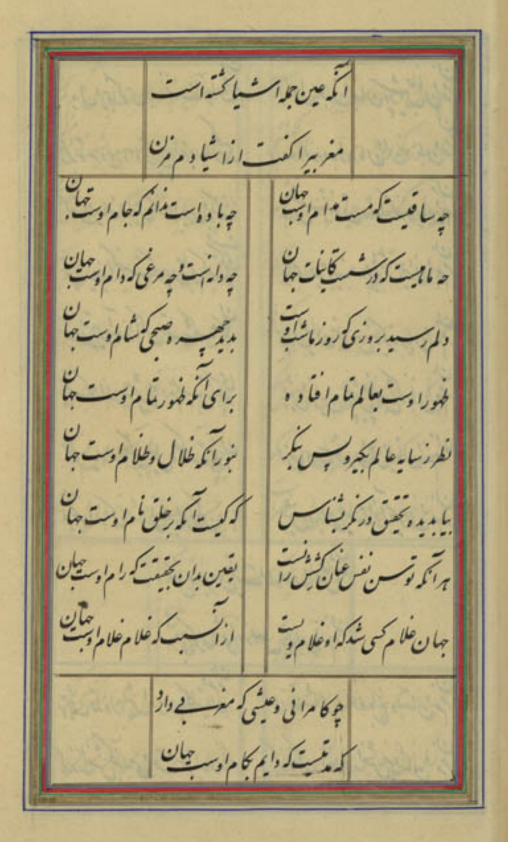
چون اصول طبع موسیقی نیست — از تنا ر تا و نا تا دم مزن

ور کند راز نفی و اثبات ای پسر — هیچ از الا و از لا دم مزن

گر بگویندت که جان را کن فدا — رو فدا کن جان خود را دم مزن

تا نمیدانی من و ما را که کیست — باش خاموش از من و ما دم مزن

همچو آدم علم الاسما ز حق — تا نگیری هیچ از اسما دم مزن



آنکه عین جمله اشیا گشته است — مغربی را گفت از اشیا دم مزن

چه ساقیست که مست مدام اوست جهان — چه باده‌ایست مدام که جام اوست جهان

چه ماهیست که در شست کاینات جهان — چه دانه‌ایست و چه مرغی که دام اوست جهان

دلم رسید بروزی که روز ما شب اوست — بدید چهره و صبحی که شام اوست جهان

ظهور اوست بعالم تمام افتاده — برای آنکه ظهور تمام اوست جهان

نظر ز سایه عالم بگیر و پس بنگر — بنور آنکه ظلال و ظلام اوست جهان

بیا بدیده تحقیق در نگر بشناس — که کیست آنکه بر خلق نام اوست جهان

هر آنکه توسن نفس عنان کشش راست — یقین بدان بحقیقت که رام اوست جهان

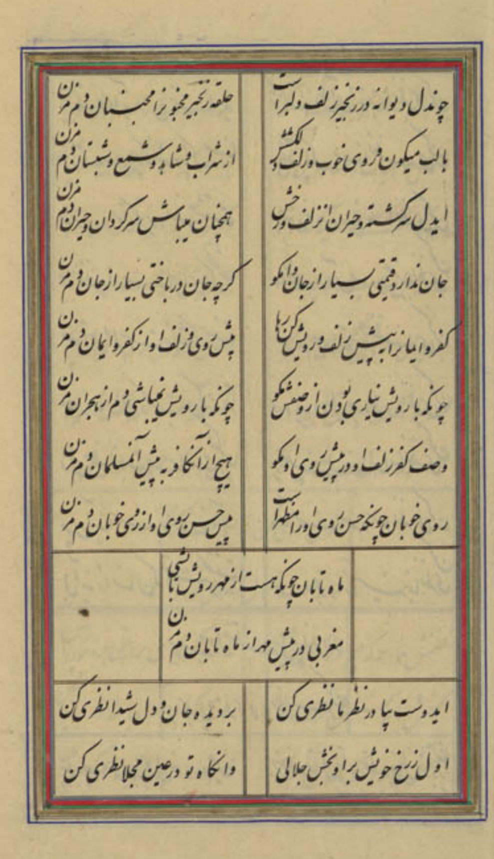
جهان غلام کسی شد که او غلام وی است — از آن سبب که غلام غلام اوست جهان

چه کامرانی و عیشی که مغربی دارد — که مدتیست که دایم بکام اوست جهان

ای دل اینجا کوی جانانست از جان دم مزن / از دل و جان و جهان در پیش جانان دم مزن
گر تو مرد درد اوئی هیچ از درمان مگوی / درد او را به ز درمان دان ز درمان دم مزن
کفر و ایمان را با اهل کفر و ایمان واگذار / باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزن
لب ببند از گفتگو چون جای گفت و گوی نیست / جای حیرانیست در وی باش حیران دم مزن
چون یقین آمد رها کن قصه شک و گمان / چون عیان بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن
قصه کوران به پیش مردم بینا مگوی / بیش از این در پیش بینایان ز کوران دم مزن
علم دنیا را رها کن جهل را حکمت مخوان / از خیالات ظنون اهل یونان دم مزن
آبجو را از اگر انسانی بحیوان کن رها / پیش دریای حیات از آب حیوان دم مزن

وصل و هجران نیست الا وصف خاص عاشقان
مغربی گر عاشقی از وصل و هجران دم مزن

پیش قد و رویش از سرو و گلستان دم مزن / از تماشای بهار و باغ و بستان دم مزن
گر ز زلفش بگذری وقت سحر باورد / گر تو گرد خاطر زلفش پریشان دم مزن


چو دل دیوانه در زنجیر زلف دلبر است / حلقه زنجیر مجنون را مجنبان دم مزن
با لب میگون و روی خوب و زلف مشکبو / از شراب و شاهد و شمع و شبستان دم مزن
ای دل سرگشته و حیران از زلف و رخش / همچنان میباش سرگردان و حیران دم مزن
جان ندارد قیمتی بسیار از جان وامگو / گرچه جان در باختی بسیار از جان دم مزن
کفر و ایمان را به پیش زلف و رویش کن رها / پیش روی و زلف او از کفر و ایمان دم مزن
چونکه با رویش نیاری بود از وصفش مگو / چونکه با رویش نباشی دم از هجران دم مزن
وصف کفر زلف او در پیش روی او مگو / هیچ از آنکافر به پیش آن مسلمان دم مزن
روی خوبان چونکه حسن روی او را مظهر است / پیش حسن روی او از روی خوبان دم مزن

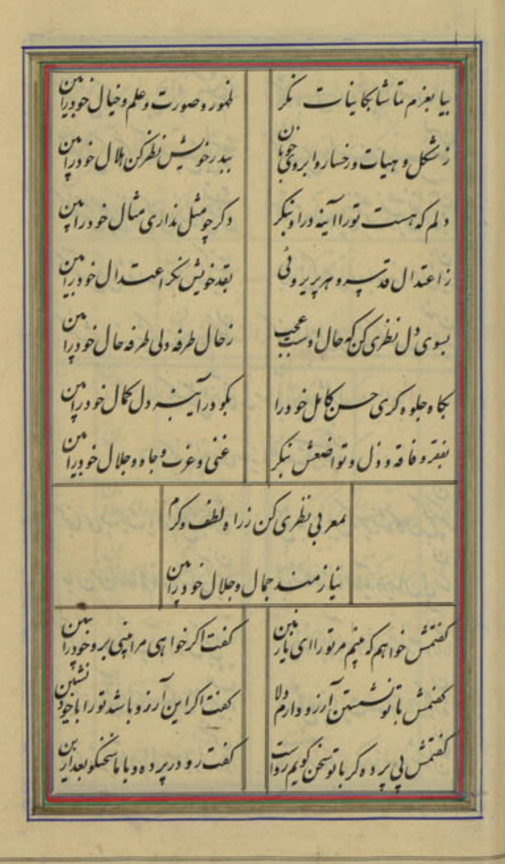
ماه تابان چونکه هست از مهر رویش تابشی
مغربی در پیش مهر از ماه تابان دم مزن

ای دوست بیا در نظر ما نظری کن / بر دیده و جان و دل شیدا نظری کن
ای دل ز رخ خویش بر او بخش جلالی / وانگاه تو در عین مجلا نظری کن

تا زنگ بود آینه را رخ ننماید — زنگ از دل آن آینه بزدا نظری کن
از زنگ جهان چونکه شود پاک و مصفا — بر آینه پاک و مصفا نظری کن
از دیده وامق که بود مظهر عشقت — بر حسن خود اندر رخ عذرا نظری کن
هر لحظه بدل صورت زیبای دگر بخش — وانگاه در آن صورت زیبا نظری کن
صحرای دلم هست تماشاگه حسنت — بخرام بصحرا بتماشا نظری کن
بر چهره و جان جلوه کنان گرد مدام — در دیده و دل چهره خود را نظری کن
دل مظهر ذات همه اسماست ولیکن — بر چهره ذات همه اسما نظری کن
چون آینه اسم و مسما ز تو آمد — در آینه اسم و مسما نظری کن
بی آینه ز انسان که تو هستی بتحقیق — خود را بخود از آینه بنما نظری کن

بحر است دل مغربی پر لولو لالا
بر بحر پر از لولو لالا نظری کن

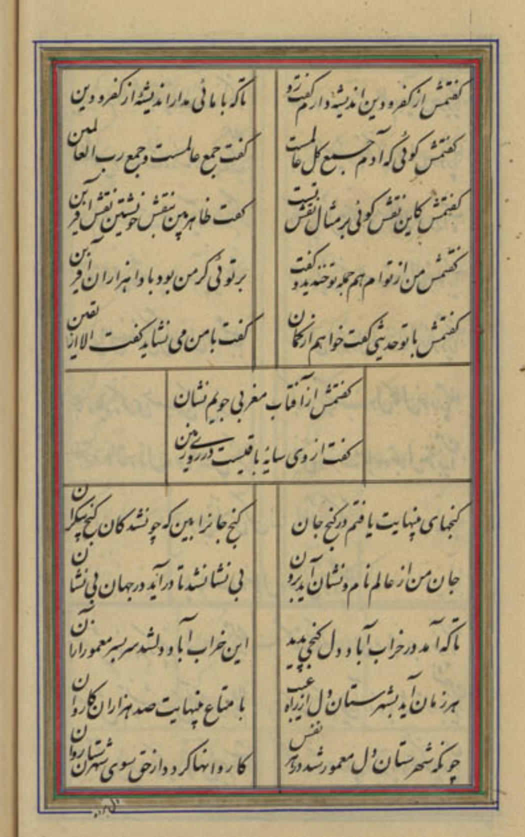
بیا ز چهره خوبان جمال خود را بین — ز خط و خال بتان خط و خال خود را بین



بیا بعزم تماشا بکاینات نگر — ظهور صورت و علم و خیال خود را بین
ز شکل و هیات و رخسار و ابروی خوبان — ببدر خویش نظر کن هلال خود را بین
دلم که هست ترا آینه در او بنگر — وگر چو مثل نداری مثال خود را بین
ز اعتدال قد سرو و هر پریروئی — بقد خویش نگر اعتدال خود را بین
بسوی دل نظری کن که حال او عجب است — ز حال طرفه دلی طرفه حال خود را بین
بگاه جلوه گری حسن کامل خود را — بگو در آینه دل کمال خود را بین
بفقر و فاقه و ذل و تواضعش بنگر — غنی و عز و جاه و جلال خود را بین

مغربی نظری کن ز راه لطف و کرم
نیازمند جمال و جلال خود را بین

گفتمش خواهم که بینم مر ترا ای یار من — گفت اگر خواهی مرا بینی برو خود را ببین
گفتمش با تو نشستن آرزو دارم دلا — گفت اگر این آرزو باشد ترا با خود نشین
گفتمش بی پرده گر با تو سخن گویم رواست — گفت رو در پرده و با ما سخن گو بعد از این



گفتمش از کفر و دین اندیشه دارم گفت رو — تا که با مائی مدار اندیشه از کفر و دین

گفتمش گوئی که آدم جمع کل عالمست — گفت جمع عالمست و جمع رب العالمین

گفتمش کاین نقش گوئی بر مثال نقش تست — گفت ظاهر بین نقش خویشتن نقش آفرین

گفتمش من از توام هم جلوه تو خندید و گفت — بر توئی گر من بود بادا هزاران آفرین

گفتمش با تو حدیثی گفت خواهم از گمان — گفت با من می نشاید گفت الا از یقین

گفتمش از آفتاب مغربی جویم نشان — گفت از وی سایهٔ باقیست در روی زمین

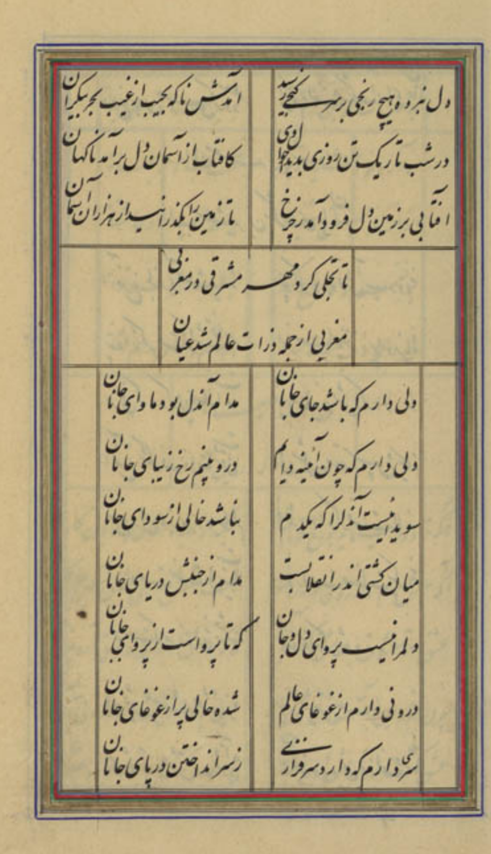
گنجهای بی نهایت یافتم در کنج جان — گنج جان را بین که چون شد کان گنج بیکران

جان من از عالم نام و نشان آید برون — بی نشان شد تا درآید در جهان بی نشان

تا که آمد در خراب آباد دل گنجی پدید — این خراب آباد دل شد سر بسر معمور از آن

هر زمان آید بشهرستان دل از راه غیب — با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان

چونکه شهرستان دل معمور شد در هر نفس — کاروانها کرد از حق سوی شهرستان روان



دل نبرد و هیچ رنجی بر سر گنجی رسید — آمدش تا که بجیب از غیب بحر بیکران

در شب تاریک تن روزی بدید احوال وی — کافتاب از آسمان دل برآمد ناگهان

آفتابی بر زمین دل فرود آمد ز چرخ — تا زمین را گذرانید از هزاران آسمان

تا تجلی کرد مهر مشرقی در مغربی — مغربی از جمله ذرات عالم شد عیان

دلی دارم که باشد جای جانان — مدام آن دل بود ماوای جانان

دلی دارم که چون آئینه دایم — در او بینم رخ زیبای جانان

سویدائیست آن دل را که یکدم — نباشد خالی از سودای جانان

میان کشتی اندر انقلابست — مدام از جنبش دریای جانان

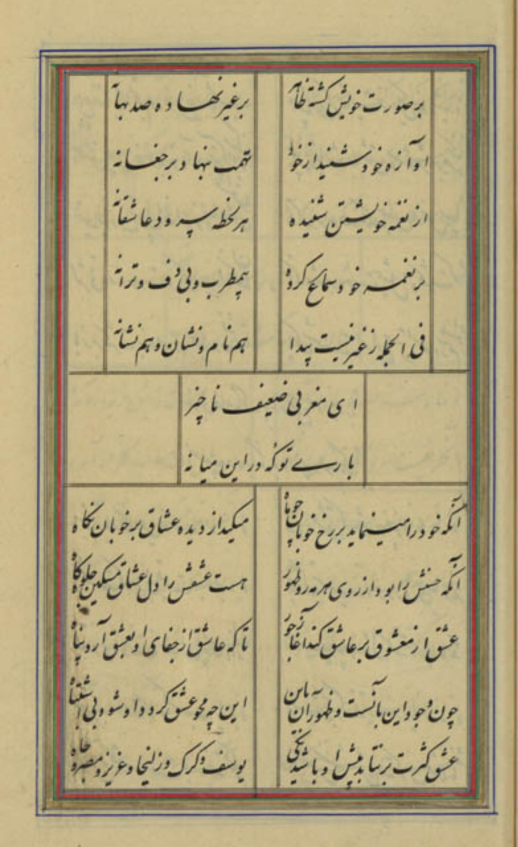
دلم را نیست پروای دل و جان — که تا پرواست از پروای جانان

درونی دارم از غوغای عالم — شده خالی پر از غوغای جانان

سری دارم که دارد سرفرازی — ز سر انداختن در پای جانان

دماغ جان همی کرد معطر / نسیم زلف مشک آسای جانان
روان مغربی پرشور دارد / لب شیرین شکرخای جانان

آن مرغ بلند آشیانه / چون کرد هوای آب و دانه
پرواز گرفت و گشت ظاهر / از سایه خود براو زمانه
مرغی که دو کون سایه اوست / در سایه خویش کرد لانه
آن مرغ شگرف ذات عشق است / بی مثل و مقدس و یگانه
مرغ دل ما ز هر دو عالم / اندر بر او گرفت لانه
او راست نعوت بی نهایت / او راست صفات بیکرانه
بحریست که هر زمان ز موجش / صد بحر دگر شود روانه
با خویش همیشه عشق بازد / با خویشتن است جاودانه
معشوقه و عشق و عاشق آمد / آینه و روی و زلف و شانه



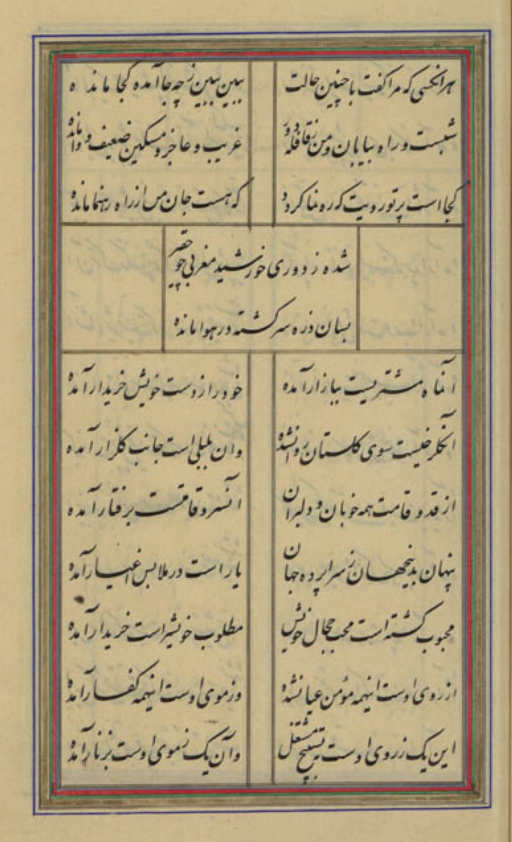
بر صورت خویش گشته ظاهر / بر غیر نهاده صد بهانه
آوازه خود شنید از خود / تهمت بنهاد بر چغانه
از نغمه خویشتن شنیده / هر لحظه سرود عاشقانه
بر نغمه خود سماع کرده / بی مطرب و بی دف و ترانه
فی الجمله ز غیر نیست پیدا / هم نام و نشان و هم نشانه
ای مغربی ضعیف تا چند / باری تو که در این میانه

آنکه خود را مینماید بر رخ خوبان چو ماه / میکند از دیده عشاق بر خوبان نگاه
آنکه حسنش را بود از روی هر مه رو ظهور / هست عشقش را دل عشاق مسکین جلوه‌گاه
عشق از معشوق بر عاشق کند آغاز جور / تا که عاشق از جفای او بمعشوق آرد پناه
چون وجود این بآنست و ظهور آن باین / این چو محو عشق گردد او شود بی اشتباه
عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی / یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و مصر و چاه

هیچ ننماید انجم در فروغ آفتاب — همچنان کز غایت نزدیکی خورشید ماه
عشق چون خود با خود آمد آنچه کرد او میکند — پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه
خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق — تا کند بر عرصهٔ ملک جهان عرض سپاه
کثرتی از وحدت خود کرد پیدا تا کنون — تا که شد بر وحدت بیمثل او کثرت گواه
باز بر کثرت بزد موجی محیط وحدتش — پاک شست از لوح هستی اسم و رسم ماسواه

مغربی خاشاک بود و موج او را در ربود
از سر ره رانکه بود از بود او نابود راه

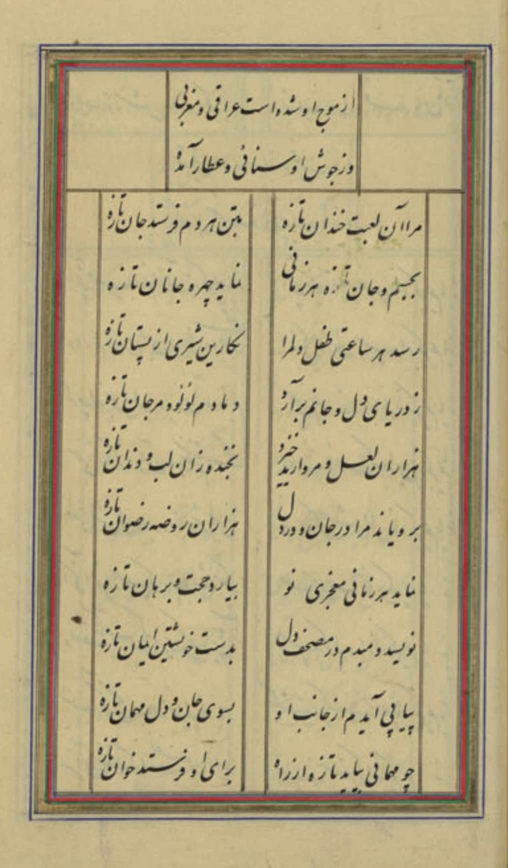
منم ز یار نگارین خود جدا مانده — بدرد عشق گرفتار و بینوا مانده
نخست گوهر بی‌قیمت و بها بوده — بخاک تیره فرو رفته بی‌بها مانده
فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل — اسیر چاه ازل گشته در بلا مانده
مقرب در درگاه کبریا بوده — بدست کبر گرفتار و در ریا مانده
بچارمیخ طبیعت بدوخته محکم — بحبس شش جهت کون مبتلا مانده


هر آنکسی که مرا گفت با چنین حالت — ببین ببین ز چه جا آمده کجا مانده
شب است و راه بیابان و من ز قافله دور — غریب و عاجز و مسکین ضعیف و وامانده
کجاست پرتو رویت که رهنما گردد — که هست جان من از راه رهنما مانده

شده ز دوری خورشید مغربی چنین
بسان ذره سرگشته در هوا مانده

آن ماه مشتری است ببازار آمده — خود را ز دست خویش خریدار آمده
آن گل خفیست سوی گلستان روان شده — وان بلبلی است جانب گلزار آمده
از قد و قامت همه خوبان و دلبران — آن سرو قامتست برفتار آمده
پنهان بدیدهٔ نهان ز سراپرده جهان — یار است در ملابس اغیار آمده
محبوب گشته است محب جمال خویش — مطلوب خویش است خریدار آمده
از روی اوست اینهمه مؤمن عیان شده — وز موی اوست اینهمه کفار آمده
این یک ز روی اوست به تسبیح مشتغل — وان یک ز موی اوست بزنار آمده

عالم ز یک حدیث پر از گفتگو شده | از نکته ایست اینهمه گفتار آمده
رویش به پیش زلف مقر آمده است لیک | زلفش به پیش روی بانکار آمده
یک باده بیش نیست در اقداح کاینات | ز اقداح باده مختلف آثار آمده
آن ترک تنگ چشم که امسال شد پدید | آن یار تازه ایست که پدار آمده
آنشاه شیر بیست که در روم قیصر است | وانشاه رومی است عرب وار آمده
از ذات او است اینهمه اسما عیان شده | وز نور اوست اینهمه آثار آمده
یکذات بیش نیست که هست از صفات خویش | گه در ظهور و گاه در اظهار آمده
اینجا چه جای وصف حلول است و اتحاد | کاین یک حقیقت است پدیدار آمده
هم اسم و رسم و وسم و نعوت و صفت نشده | هم غیر و عین و اندک و بسیار آمده
این نقشها که هست سراسر نمایش است | اندر نظر چو صورت پندار آمده
این کثرتیست لیک ز وحدت عیان شده | این وحدتیست لیک در اطوار آمده
اینموجها ز بحر محیط حقیقت است | وینجوشها ز قلزم زخار آمده



از موج او شده است عراقی و مغربی | وز جوش او سنائی و عطار آمده

مرا آن لعبت خندان تازه | بتن هر دم فرستد جان تازه
بجسم و جان تازه هر زمانی | نماید چهره جانان تازه
رسد هر ساعتی طفل دلم را | نگارین شیری از پستان تازه
ز دریای دل و جانم برآرد | دمادم لؤلؤ و مرجان تازه
هزاران لعل و مروارید خیزد | بخنده زان لب و دندان تازه
بروید مرا در جان و در دل | هزاران روضه رضوان تازه
نماید هر زمانی معجزی نو | بیارد حجت و برهان تازه
نویسد و میدمد در مصحف دل | بدست خویشتن ایمان تازه
پیاپی آیدم از جانب او | بسوی جان و دل مهمان تازه
چو مهمانی بیاید تازه از راه | برای او فرستد خوان تازه

ولیعهد خود خوش سازد و کردگار   نویسد بهر او فرمان تازه

قدیمی عهد را سازد مجدد   کند با مغربی پیمان تازه

آنچه میدانم از آن یار بگویم یا نه   آنچه بنهفته از اغیار بگویم یا نه

دارم اسرار بسی در دل و در جان مخفی   اندکی زانهمه اسرار بگویم یا نه

گرچه از جمله اطوار برون آمده ام   سخنی چند در اطوار بگویم یا نه

سخنی را که در آن یار بگفتم بکسی   هست رخصت که در این بار بگویم یا نه

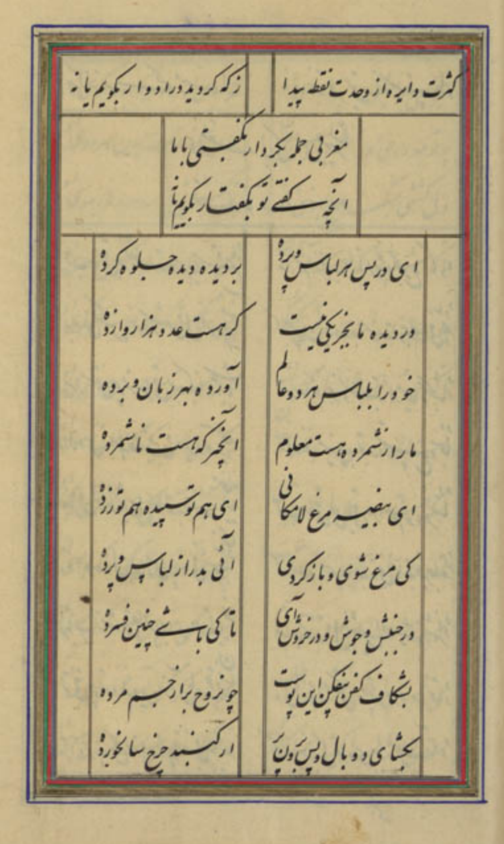
معنی حسن گل و صورت خوش بلبل زار   همه در گوش دل خار بگویم یا نه

آنکه اقرار همه کرد و چرا شد منکر   علت موجب انکار بگویم یا نه

وصف آنکس که درین کوچه و این بازار است   بر سر کوچه و بازار بگویم یا نه

سبب آنکه یکی در همه عالم ظاهر   گشت در کسوت بسیار بگویم یا نه

سر آن نقطه که او هر نفس دایره   مینماید نه بتکرار بگویم یا نه



کثرت دایره از وحدت نقطه پیدا   زکه گردید در او دار بگویم یا نه

مغربی جمله بجد دار بگفتی با ما   آنچه گفتی تو بگفتار بگویم یا نه

ای در پس هر لباس پرده   بر دیده دیده جلوه کرده

در دیده ما بجز یکی نیست   گر هست عدد هزار وارده

خود را بلباس هر دو عالم   آورده بهر زبان و برده

ما را ز شمرده هست معلوم   آنچیز که هست ناشمرده

ای بیضه مرغ لامکانی   ای هم تو سپیده هم تو زرده

کی مرغ شوی و باز گردی   آئی بدر از لباس پرده

در جنبش و جوش و در خروش آی   تا کی باشی چنین فسرده

بشکاف کفن بشکن این پوست   چون روح برآ ز جسم مرده

بگشای دو بال و پر برون پر   از گنبد چرخ سالخورده

هرگز نرسد کسی بمنزل
نارفته طریق ناسپرده

ای مغربی کی رسی بسیمرغ
بر قله قاف ره نبرده

لب ساقی مرا نقلست و هم جامست و هم باده
مدامم از لب جانان بود مجموع آماده

برای عکس رخسارش دلی دارم چو آیینه
که همچون باده و جامست و هم صافی و هم ساده

مرا مستی چو از ساقی بود بگذار تا باشد
سر ساغر و خم بسته در میخانه بگشاده

الا ای زاهد عابد من و دیر و تو و مسجد
مرا زنار میزیبد ترا تسبیح و سجاده

نهان از خویش و بیگانه برون رو در بر میخانه
لب ساقی می باقی مرا هم خود فرستاده

نداده دل بدلداری چه دانی رسم جانبازی
که راه و رسم جانبازی نداند غیر جان داده

بتاب از مشرق جانم الا ای مهر تابانم
برابر تخت دل منشین الا ای شاه و شهزاده

تویی چون مردم دیده از آن تا بت تو دلستان
ولی مانند اشکی ز چشم مردم افتاده

ترا در بندگی آزاده چو مغربی باید
که هر بندگی مردی بباید سخت آزاده

بکجی

هیچکسی بخویشتن ره نبرد بسوی او
بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او

پرتو مهر روی او تا نشود دلیل جان
جان نکند عزیمت دیدن مهر روی او

دل کششی نمیکند هیچ بسوی او مرا
تا کششی نمیرسد سوی دلم ز سوی او

تا که شنیده ام که او میکند آرزوی من
می نرود ز خاطرم یک نفس آرزوی او

چون ز زبان ماست او هر نفسی بگفتگو
پس همه گفتگوی ما باشد گفتگوی او

تا که از او نبد طلب طالب او کسی نشد
اینهمه جستجوی ماهست ز جستجوی او

هست دل همه جهان در سر زلف او نهان
هر که دلی طلب کند گو بطلب ز موی او

بسکه نشست روبرو با دل خون پر ز من
دل بگرفت جملگی عادت خلق و خوی او

قد ز نبات یافت چوب از اثر مصاحبت
گل چو شود قرین گل گیرد رنگ و بوی او

مست و خراب او منم جام و شراب او منم
نیست کسی بغیر من میکده و سبوی او

می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب
بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

مغربی از شراب او گشت چنانکه هر سحر
تا بفلک همی رسد نعرهای و هوی او

آنکه عمری سید دیدم از پی او سو بسو
تا کهانش یافتم با دل نشسته رو برو

آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل
گرچه بسیاری دویدم در پی او سو بسو

دل گرفت آرام چون آرام دل در بر گرفت
دل چو جانانرا بدید آسوده گشت از جستجو

آنکه عمری آرزوی وصل او بودت چرا
از پی آن آرزو بگذشتی از هر آرزو

تا بکی سرچشمه خود را بگل انباشتن
جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجو

آب حیوان در درون آنکه برای قطره
ریخته در پیش هر دانا و نادان آبرو

مطرب آن مجلس و ذاکن هر جا گرو
طالب آن باده بشکن صراحی و سبو

ناظر آن منظری بردار از عالم نظر
عاشق آن شاهدی بر دوز چشم از غیر او

مستیت از وی چو تابی روی از وی برمتاب
با ویت چون نیست تابی دست در دو گیتی بشو

دارم از وی سرفرازی گر ز عالی همتی
در دو عالم جز بقدش سر بکس نارد فرو

مغربی چون آفتاب مشرقی در جیب تست
باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فرو

ای همگی صفات من آینه صفات تو
هستی حیات من بجز شعشعه حیات تو

جام جهان نمای من صورت تست گرچه هست
جام جهان نمای تو صورت ممکنات تو

گنج تویی طلسم من ذات تویی و اسم من
حل شده از ظهور من جمله مشکلات تو

با عدم وجود خود خفته بدم سحرگهی
داد ندای بندگی حی علی الصلات تو

زود ز خواب خواستم چونکه شنیدم این ندا
عشق فکند بر تنم خلعتی از صفات تو

سوی وجود آمدم خوش بسجود آمدم
بود سجودگاه من مسجد کاینات تو

مسجد کاینات تو بود پر از جماعتی
جمله گرفته سربسر صورت مبدعات تو

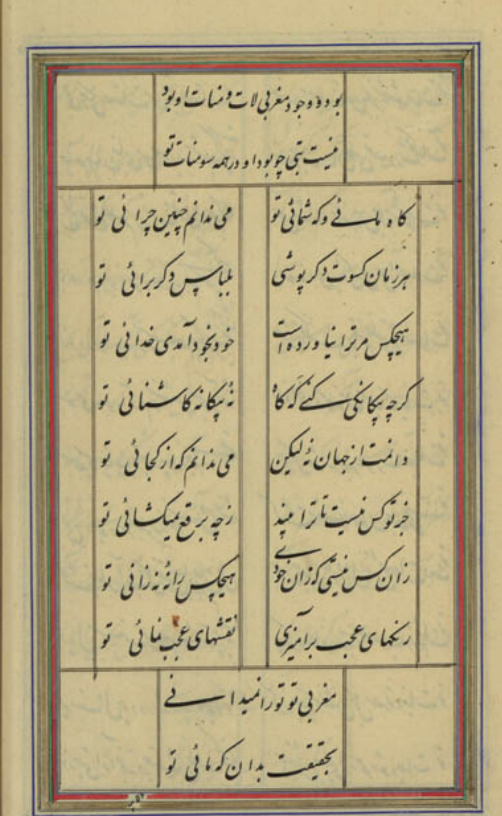
لوح وجود سربسر پر ز نقوش و حرف شد
گشت مفصلا عیان جمله مجملات تو

گشت جهان آب و گل نقش جهان جان و دل
گشت جهان جان و دل نقش صفات و ذات تو

ای دل مستمند من صبر و ثبات پیشه کن
بو که رساندت با صبر تو و ثبات تو

یوسف دل چو دور شد از پدر وجود خود
گرد مقیدش بکل مصر تو و نبات تو

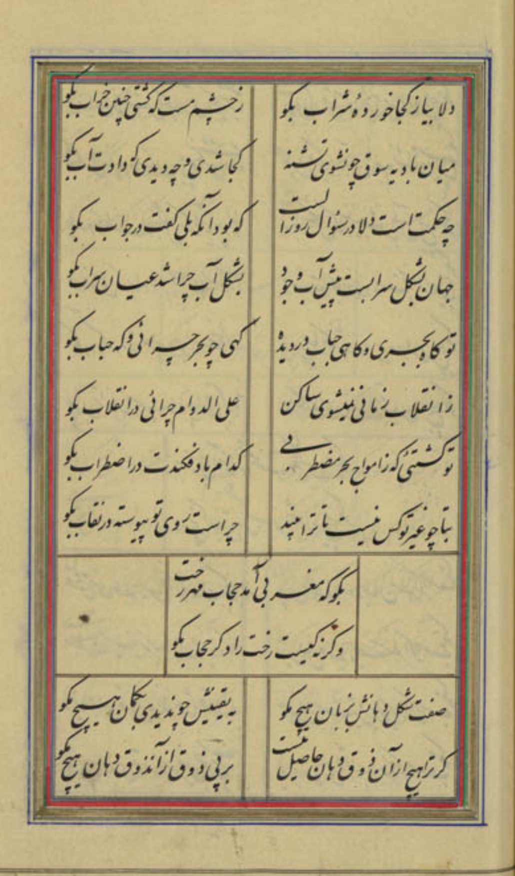
در جهتی از آنچه در جهتش طلب کنی
بیجهتش ببینی ار محو شو و جهات تو



بود وجود مغربی لات و منات او بود
نیست تهی چو بود او در همه سومنات تو

گاه ملکی و گه شمائی تو   می ندانم چنین چرائی تو
هر زمان کسوت دگر پوشی   بلباس دگر برائی تو
هیچکس مر ترا نیاورده است   خود بخود آمدی خدائی تو
گرچه یگانگی کنی که گاه   ز بیگانه کاشنائی تو
وانمت از جهان نه لیکن   می ندانم که از کجائی تو
جز تو کس نیست تا ترا بیند   زچه برقع نمیگشائی تو
زان کس نمی گزاران خودی   هیچکس را نه زانی تو
رنگهای عجب برآمیزی   نقشهای عجب نمائی تو

مغربی تو ترا نمیدانی
بحقیقت بدان که مائی تو



دلا بیا زکجا خورده شراب بگو   زچشم مست که گشتی چنین خراب بگو
میان بادیه سوق چو تشنه   کجا شدی و چه دیدی که دادت آب بگو
چه حکمت است دلا در سوال روز الست   که بود آنکه بلی گفت در جواب بگو
جهان بشکل سرابست پیش آب وجود   بشکل آب چرا شد عیان سراب بگو
تو گاه بحری و گاهی حباب در دیده   گهی چو بحر چرائی و گه حباب بگو
ز انقلاب زمانی نمیشوی ساکن   علی الدوام چرائی در انقلاب بگو
تو کشتئی که ز امواج بحر مضطربی   کدام باد فکندت در اضطراب بگو
بیا چو غیر تو کس نیست تا ترا بیند   چراست روی تو پیوسته در نقاب بگو

بگو که مغربی آمد حجاب مهر رخت
وگر نگیست رخت را دگر حجاب بگو

صفت شکل دهانش زبان هیچ مگو   به یقینش چو ندیدی گمان هیچ مگو
گر ترا هیچ از آن ذوق دهان حاصل نیست   بر پی ذوق از آن ذوق دهان هیچ مگو

از میان خوش بکنار آی و بگیرش بکنار
چون گرفتی بکنارش ز میان هیچ مگو

تو که بی نام و نشان هیچ کسی در روی
بکس دیگر از آن نام و نشان هیچ مگو

یار هر لحظه بشکل دگر آید بر تو
تو بهر شکل که بینیش بآن هیچ مگو

حرفهائی که بر اوراق جهان مسطورست
هست انجمله خط دوست بخوان هیچ مگو

آنکه در کسوت هر پیر و جوانست نهان
چون عیان گشت بر پیر و جوان هیچ مگو

چون ترا خانهٔ اسرار نهانی کردند
سر نگهدار ز اسرار نهان هیچ مگو

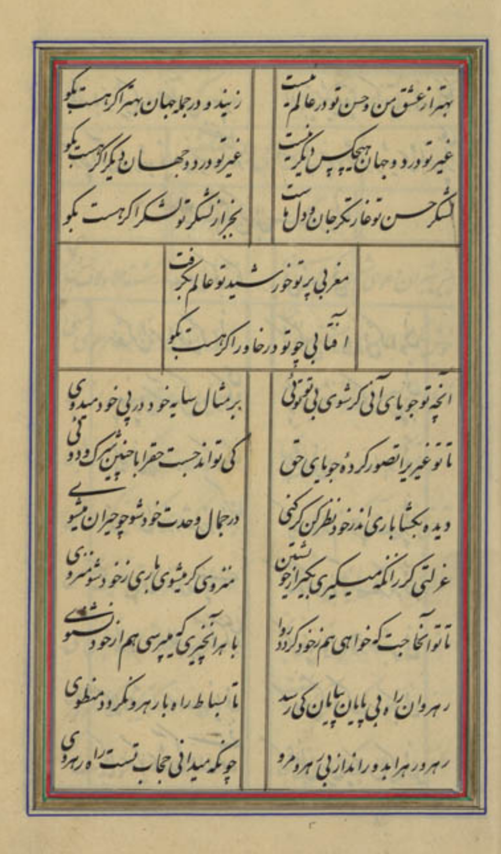
مغربی آنچه ترا گفت بهر کس میگو
وانچه گفتن بهمه کس نتوان هیچ مگو

عشق من در خور حسن تو اگر هست بگو
چون منت در دو جهان مظهر اگر هست بگو

منظری نیست ترا به ز دل و دیده من
زین دل و دیده بهت منظر اگر هست بگو

زیور حسن تو دایم نظر عشاقست
حسن را بهتر ازین زیور اگر هست بگو

غیر سودای تو اندر سر من چیزی نیست
غیر سودای توام در سر اگر هست بگو



بهتر از عشق من و حسن تو در عالم نیست
زیبنده و در جمله جهان بهتر اگر هست بگو

غیر تو در دو جهان هیچ کسی دیگر نیست
غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو

لشکر حسن تو غارتگر جان و دل ماست
بجز از لشکر تو لشکر اگر هست بگو

مغربی پرتو خورشید تو عالم بگرفت
آفتابی چو تو در خاور اگر هست بگو

آنچه تو جویای آنی گر شوی بی تو توئی
بر مثال سایه خود در پی خود میدوی

تا تو غیر یار تصور کرده جویای حق
کی تواند جست حق را با چنین کژ دو بینی

دیده بگشا باری اندر خود نظر کن گر کنی
در جمال وحدت خود شو چو حیران میشوی

غافلی گر زانکه میگیری بجز از خویشتن
منزوی گر میشوی باری ز خود شو منزوی

تا تو آنجا حجت که خواهی هم ز خود گردد روا
با هر آنچیزی که میرسی هم از خود میشوی

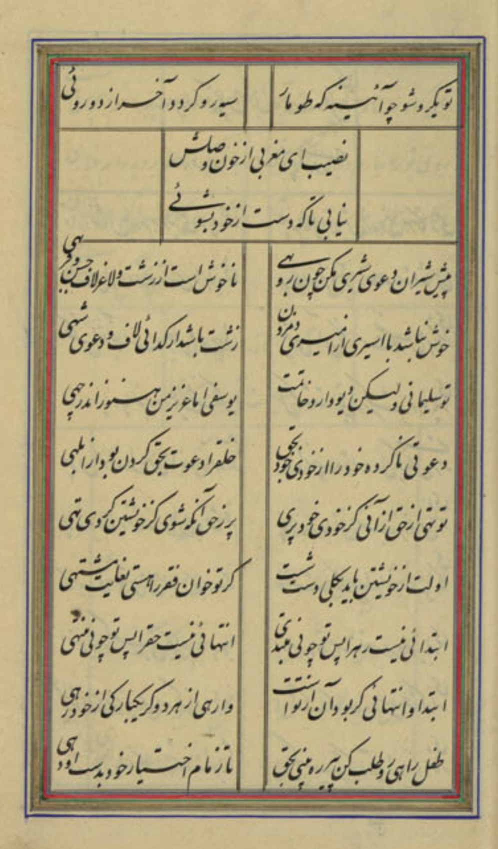
رهروان را هی بی پایان بپایان کی رسد
تا بساط راه بار رهرو نگردد منطوی

رهرو در ره راه بدو راه از بی رهرو رو
چونکه میدانی حجاب تست راه رهروی

ما تو با خویشی گدا و مفلسی و بینوا / تا تو بیخویشی قباد و کیقباد و خسروی
گرچه آن خورشید تابان نیست از تو منفصل / مغربی بیخود تو خورشیدی و با خود پرتوی

سبو بشکن که آبی نی سبوئی
ز خود بگذر که دریائی نه جوئی

سفر کن از من و مائی که مائی / گذر کن از تو و اوئی که اوئی
چرا چون آسیا گرد خود بگردی / چو آب آشفته سرگردان چه جوئی
پشیمانی بود در هرزه گردی / پریشانی بود در سو بسوئی
تو باری از خود اندر خود سفر کن / بگرد عالم اندر چند پوئی
گر امیرسی از خود وا پرسی / گرا گم کرده آخر بگوئی
ز خود او را طلب هرگز مگردی / اگرچه سالها در جستجوئی
کلاه فقر را در سر نیابی / مگر وقتی که ترک سر بگوئی
کجا سر کوی آن کردن توانستی / که طفلی در پی چوگان و گوئی



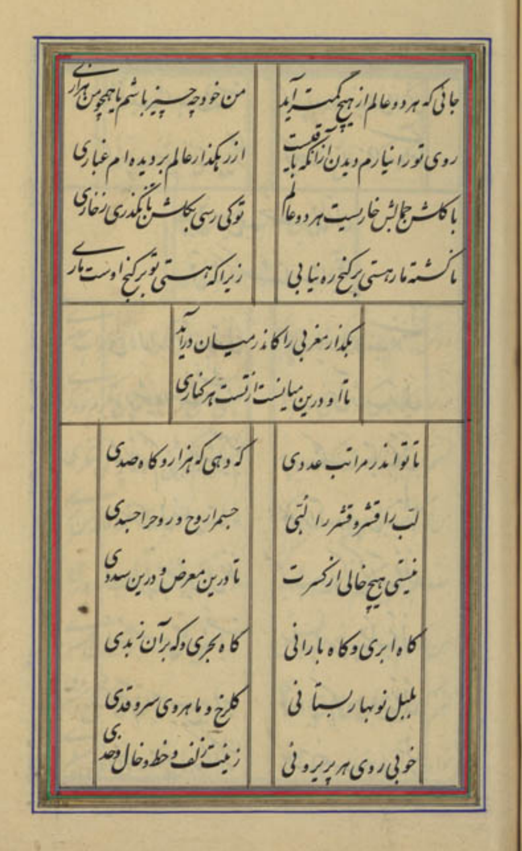
تو بگرد و شو چو آئینه که طومار / سیه رو گردد آخر از دوروئی

نصیب ای مغربی از خون وصلش
نیابی تا که دست از خود بشوئی

پیش شیران دعوی شیری مکن چون روبهی / ناخوش است از زشت و لاغر لاف حسن و فربهی
خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن / زشت باشد از گدائی لاف و دعوی شهی
تو سلیمانی و لیکن دیو دارد خاتمت / یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی
دعوتی تا کرده خود را از خودی خود تهی / خلق را دعوت تهی کردن بود از ابلهی
تو تهی از حق از آنی کز خودی خود پری / پر ز حق آنگه شوی کز خویشتن گردی تهی
اولت از خویشتن باید بکلی دست شست / گر تو خواهی فقر را هستی بغایت منتهی
ابتدائی نیست ره را پس تو چونی مبتدی / انتهائی نیست حق را پس تو چونی منتهی
ابتدا و انتهائی گر بود آن از تو است / وارهی از هر دو گر یکبارگی از خود رهی
طفل راهی و طلب کن پیر رهبر تا بحق / تا زمام اختیار خود بدست او دهی

بعد از آن چون مغربی از راه و رو فارغ شدی
رهرو و ره را بدور انداز چون مرد رهی

دارد نشان یارم هر دلبری و یاری — منم جمال رویش از روی هر نگاری
جز روی او ندانم هر روی ماهرویی — جز خط او نخوانم از خط هر عذاری
عکسی از آنجا لست هر حسن و هر جمالی — نقشی از آن نگاراست هر نقش و هر نگاری
او در دیار جانم بوده همیشه ساکن — من گشته در پی او سرگشته هر دیاری
چون یار در دل من دارد قرار و آرام — پس از چه رو ندارد دل یکزمان قراری
چون دست بر فشاند من جان بر فشانم — نبود ز بهر جانان بهتر ز جان نثاری
گر سیروی رها کن دل را بیاد کارت — خوش باشد ار بماند از دست یادگاری
از جویبار گیتی بخرام تا بروید — از سرو قامت تو هر سرو جویباری
گر خون من بریزی در رهگذار انداز — باشد که با کمانت بر من فتد گذاری
روز شمار دانم کاندر شمار یابم — من کیستم که آیم از روز در شماری



جائی که هر دو عالم از هیچ کمتر آید — من خود چه چیز باشم با همچو من هزاری
روی تو را نیارم دیدن از آنکه باید — از رهگذار عالم بر دیده ام غباری
با گلشن جمالش خاریست هر دو عالم — تو کی رسی بگلشن تا بگذری ز خاری
تا گشته مار هستی بر گنج ره نیابی — زیرا که هستی تو بر گنج اوست ماری

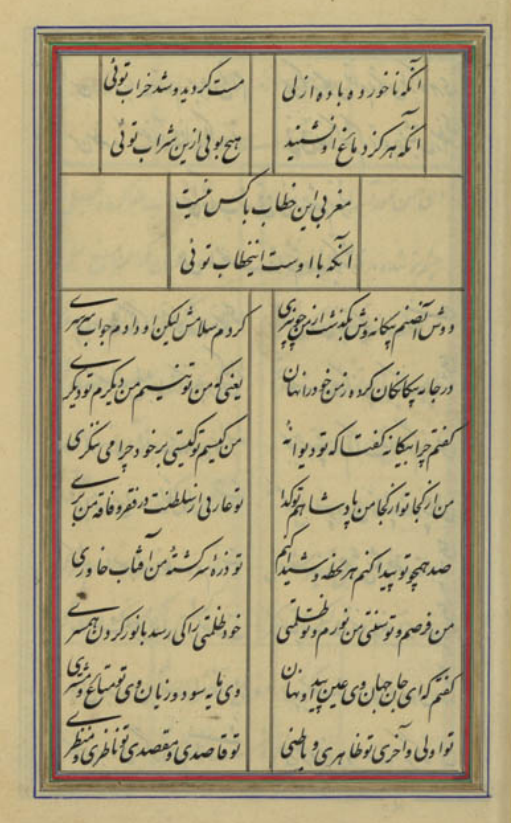
بگذار مغربی را کاندر میان در آیم
تا او درین میانست از تست بر کناری

تا تو اندر مراتب عددی — گه دهی که هزار و گاه صدی
لب را قشر و قشر را لبی — جسم را روح و روح را جسدی
نیستی هیچ خالی از کثرت — تا درین معرض و درین مسندی
گاه ابری و گاه بارانی — گاه بحری و گه بر آن زبدی
بلبل نوبهار بستانی — گلرخ و ماهروی سرو قدی
خوبی روی هر پریرویی — زینت زلف و خط و خال و خدی

بتحقیق ترا جهان ولد است — گرچه او را تو نیز مان ولدی
گرچه در اسم و نعت بسیاری — لیک در ذات واحد واحدی

پیش ازین بود مغربی ازلی
مدتی شد که گشته است ابدی

رخ دلدار را نقاب توئی — چهره یار را حجاب توئی
بتو پوشیده است مهر رخش — ابر بر روی آفتاب توئی
شد یقینم که پیش چشم یقین — پرده شک و ارتیاب توئی
بر سر بحر بی نهایت او — سر بر آورده چون حباب توئی
تو سرابی به پیش اهل نظر — گرچه دعوی کنی که آب توئی
تا تو هستی عتاب و باقیست — سبب و موجب عتاب توئی
گرفتم ترا هیچ حساب — باز دیدم که در حساب توئی
بر تو است احتساب گوناگون — علت این همه حساب توئی



آنکه ناخورده باده ازلی — مست گردید و شد خراب توئی
آنکه هرگز دماغ او نشنید — هیچ بوئی ازین شراب توئی

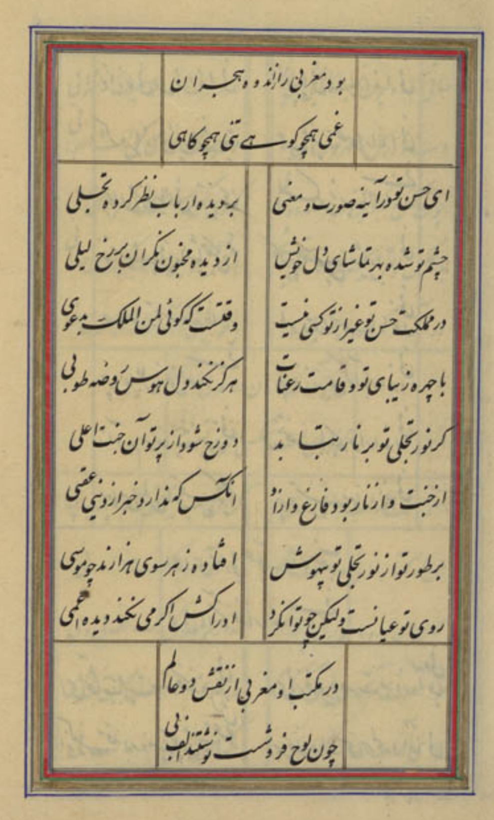
مغربی این خطاب با کس نیست
آنکه با اوست این خطاب توئی

دوش آن صنم بیگانه وش بگذشت از من چون پری — کردم سلامش لیکن او دادم جواب سرسری
در جامه بیگانگان کرده ز من خود را نهان — یعنی که من تو نیستم من دیگرم تو دیگری
گفتم چرا بیگانه گفتا که تو دیوانه — من کیستم تو کیستی بر خود چرا می ننگری
من از کجا تو از کجا من پادشاهم تو گدا — تو عاری از سلطنت در فقر و فاقه می بری
صد همچو تو پیدا کنم هر لحظه و شیدا کنم — تو ذره سرگشته من آفتاب خاوری
من قرصم و تو سنتی من نورم و تو ظلمتی — خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن همسری
گفتم که ای جان جهان وی عین پیدا و نهان — وی مایه سود و زیان وی تو متاع و مشتری
تو اولی و آخری تو ظاهری و باطنی — تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری

من در و مرجان توام در بحر عمان تو ام — من گوهر کان توام تو کان ما را گوهری
من مظهر مرآت تو مرآت ذات پاک تو — نی نی غلط گفتم که تو هم خویشتن را مظهری

ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی
من سایه مهر توام تو مهر سایه گستری

چه باشد گر ز ناگه تو گاه گاهی — کنی سوی افتادگانت نگاهی
چه خوش باشد از آنکه چون من گدا را — نگاهی کند چو تو یک پادشاهی
دلم را ربوده است هندوی زلفت — بجز چشم ترکت ندارم گواهی
از آن روی دست تطاول دراز است — که دارد چو روی تو پشت و پناهی
کشیده است بر خطه روم رویت — ز هند و حبش شاه خطت سپاهی
مدامست مایل بخال دو زلفت — سیاهی نخواهد بغیر از سیاهی
هلالی و بدری برخسار و ابرو — تو پیوسته داری بگردون دو ماهی
نگاهی بروی تو گر دم نهانی — جز اینم نبوده است دیگر گناهی


بود مغربی را ز اندوه هجران
غمی همچو کوهی تنی همچو کاهی

ای حسن تو در آینه صورت و معنی — بر دیده ارباب نظر کرده تجلی
چشم تو شده بهر تماشای دل خویش — از دیده مجنون نگران بر رخ لیلی
در مملکت حسن تو غیر از تو کسی نیست — وقتست که گوئی لمن الملک بدعوی
با چهره زیبای تو و قامت رعنات — هرگز نکند دل هوس روضه طوبی
گر نور تجلی تو بر نار بتابد — دوزخ شود از پرتو آن جنت اعلی
از جنت و از نار بود فارغ و آزاد — آنکس که ندارد خبر از دنیی عقبی
بر طور تو از نور تجلی تو بیهوش — افتاده ز هر سوی هزارند چو موسی
روی تو عیانست ولیکن چو توان کرد — ادراکش اگر می نکند دیده اعمی

در مکتب او مغربی از نقش دو عالم
چون لوح فرو شست نوشتند الف بی



تو از ما نی ولی ما را ندانی / ز دریائی و دریا را ندانی
اگر دریا ندانی این عجب نیست / عجب اینست صحرا را ندانی
بجان و تن بیالائی و زیری / ولیکن زیر و بالا را ندانی
تو اشیائی و اشیا جملگی تو / اگرچه هیچ اشیا را ندانی
همه اسما بتو هستند ظاهر / ظهور جمله اسما را ندانی
چرا غافل ز حق ایها الفتی / چه فرزندی که آبا را ندانی
ز آدم هم بغایت بیوفائی / نه تنها بلکه حوا را ندانی
معمای جهان با تو چه گویم / چو تو پر معما را ندانی

الا ای مغربی عنقای مغرب / توئی با آنکه عنقا را ندانی

ای آفتاب رویت هر سو فکنده تابی / وی از فروغ مهرت هر ذره آفتابی
از کیست قدر رویت چون نیست غیر تو کس / هر لحظه در لباسی هر لمحه در نقابی

ساقی باده چون نیست الا کی پس از چه / در هر طرف فتاده مستی از شرابی
دست تو در کل ما مهر تو در دل ما / نوریست در ظلامی گنجی است در خرابی
چون کس نبود جز تو در عرصه دو عالم / گر زوی کنی سؤالی او را دهی جوابی
با عکس خویش میگفت هر ساعتی حدیثی / با نقش خویش میکرد هر لحظه خطابی
در آینه نظر کرد روی تو دید خود را / با خویشتن در آمد هر لحظه در عتابی

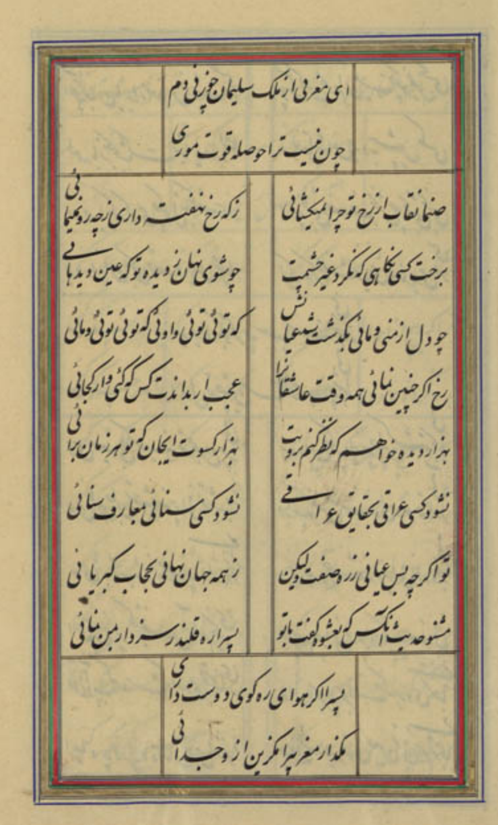
ای آفتاب تابان در مغربی نظر کن / گر روی تست عکسی ور خوی تست تابی

شدم مست از لب ساقی نه از می / گر آن لب میکشم جام پیاپی
من از گفتار ساقی در سماعم / نه از آواز چنگ و ناله نی
بجان من زنده باشم زان چو جانم / ندارم زندگی یک لحظه بی وی
مرا هست آنچنان یاری که یکدم / نه با وی میتوان بودن نه بی وی
الا ای آفتاب سایه گستر / مگردان روی از جانب فی

تو خورشیدی و من سایه از آن رو … گهی لاشی شود از تو گهی شی
بسان سایه‌ام ای مهر تابان … گهی میگستری گه میکنی طی
زمانی از پیم آئی چو خورشید … زمانی آیمت چون سایه از پی

نباید بی تو عالم مغربی را … که مجنون را غرض لیلی است از حی

ای هر نفسی تافته بر دل ز تو نوری … از سر تو جان یافته هر لحظه سروری
از سینه جان ز آتش رخسار تو سوزیست … در کام روان از لب شیرین تو شوری
هر ذره از نور تجلی تو طوریست … آن نیست که خاص است ظهور تو بطوری
تا پرتو خورشید تو بر کون نتابد … ذرات جهان را نبود هیچ ظهوری
در حسرت دیدار تماشای جمالت … باشد بقصور ار بودم میل بحوری
سرمست چنانست دل از باده مهرت … کو را ز خود اندر دو جهان نیست شعوری
در خلوت پنهان دل از صحبت پنهان … بی غیبت عالم نتوان یافت حضوری



ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم … چون نیست ترا حوصله قوت موری

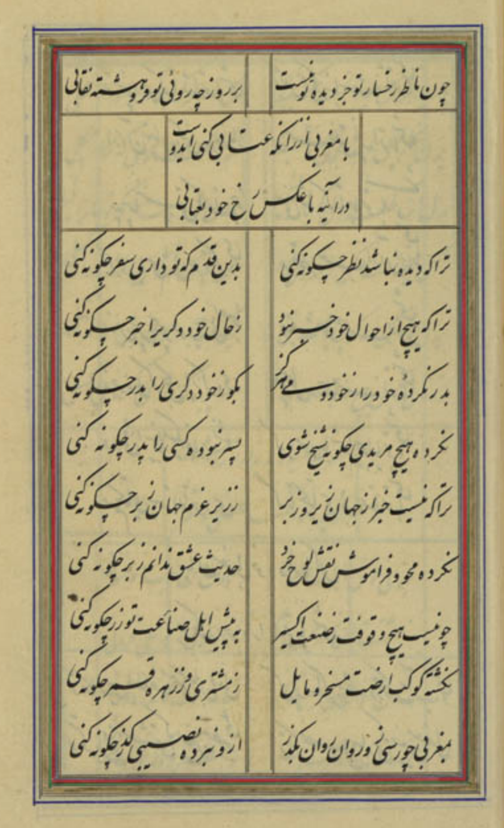
صنما نقاب از رخ تو چرا نمیگشائی … ز که رخ نهفته داری ز چه رو نمیمائی
برخت کسی نگاهی که نکرد غیر چشمت … چو شوی نهان ز دیده تو که عین دیدهائی
چو دل از منی و مائی بگذشت شد عیانش … که توئی توئی و او نی که توئی توئی و مائی
رخ اگر چنین نمائی همه وقت عاشقان را … عجب ار بماند کس که کنی وار کجائی
هزار دیده خواهم که نظر کنم برویت … هزار کسوت ایجان که تو هر زمان برائی
نشود کسی عراقی بحقایق عراقی … نشود کسی سنائی بمعارف سنائی
تو اگر چه بس عیانی ز ره صفت ولیکن … ز همه جهان نهانی بحجاب کبریائی
مشنو حدیث آنکس که بعشوه گفت با تو … بسرا ره قلندر سزد ار بمن نمائی

پسرا اگر هوای ره کوی دوست داری … مگذار مغربی را اگرین از و جدائی

آنچه جان یابد از انفاس خوشت هر نفسی — چو نگه کس محرم آن نیست چگویم بکسی
طعمه باز بخنجشک نشاید دادن — سر عنقا نتوان برد به پیش مگسی
سر دریا بگهر کوی چگوئی با کف — در چه بخشی بصدف بخش چه بخشی بخسی
باور از من بکنی قصه دریای محیط — اگه هرگز نشنیدی و ندیدی ار سی

ایدیده بگو کز چه سبب مست خرابی
ایدل تو چنین مست خراب از چه شرابی

ای سینه بی کینه تو مجروح چرائی — سوزان جگر و از چه چنین گشته کبابی
وی ماهی جان تشنه چرائی تو شب و روز — در آب نفس منزلی و غرقه در آبی
وی ماه شب افروز چرا از بر دو تای — وی مهر درخشنده چرا بی خور و خوابی
ای چرخ چرا یکنفس آرام نگیری — در چرخ چرائی و چرا در تک و تابی
آن آب که است که از وی تو کناری — وان بحر چه بحر است که بر روی تو حبابی
ای ماه چه در پرده نهان میشوی از خود — چون غیر تو ئی عین تو ئی هم تو حجابی


چون ناظر رخسار تو جز دیده تو نیست — بر روز چه روئی تو و هشته نقابی

با مغربی ار زانکه عتابی کنی ایدوست
در آینه با عکس رخ خود بعتابی

ترا که دیده نباشد نظر چگونه کنی — بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی
ترا که هیچ از احوال خود خبر نبود — ز حال خود دگری را خبر چگونه کنی
بدر نکرده خود را ز خود دمی هرگز — بگو ز خود دگری را بدر چگونه کنی
نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی — پسر نبوده کسی را پدر چگونه کنی
ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر — ز زیر عزم جهان زبر چگونه کنی
نکرده محو و فراموش نقش لوح خرد — حدیث عشق ندانم ز بر چگونه کنی
چو نیست هیچ وقوف از صنعت اکسیر — به پیش اهل صناعت تو زر چگونه کنی
نکشته کوکب از صحت مسخر و مایل — ز مشتری و ز زهره قمر چگونه کنی
بمغربی چو رسی زر روان روان بگذر — از او نبرده نصیبی گذر چگونه کنی


تو میخواهی که تا تنها تو باشی / کس دیگر نباشد تا تو باشی
از آن پنهان کنی هر لحظه ما را / ز چشم خلق ناپیدا تو باشی
چه پیمانستی یکلحظه موجود / نمی شاید که تا پیما تو باشی
اگر دریای مائی غرقه گردی / چو قطره بعد از آن دریا تو باشی
ازین پس همچو موج ای بصحرا / حیات جمله صحرا تو باشی
ز جزوی گر بکلی باز گردی / چو کل در جمله اجزا تو باشی
دوئی اینجا نمی گنجد برو شو / که یا من باشم اینجا یا تو باشی
منم یکتای بیهمتا تو خواهی / که تا یکتای بی همتا تو باشی
بیان مغربی خود را رها کن
بیا بگذار خود را تا تو باشی

تو نگارین بلطافت همگی جان و دلی / گرچه ساکن شده در مملکت آب و گلی
تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی / تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی

یارب آن گل زچه باغست که رویش چو بدید / گل صدبرگ برآمد برا و از خجلی
چون نگار چگل خوب بخوبی تو نیست / شو انگشت نخوبی که نگار چگلی
بدل آنرا طلبد دل که نباشد بدلش / جان نجوید بدلت زانکه تو جان را بدلی
گسل ای دوست مکن از سر کوی تو مرا / من چه کردم که من دلشده را در گسلی
ای دل از مسکن خود گرچه بغربت رفتی / لیک باید وطن خویش ز خاطر نهلی
تو زمانی مگسل هیچ زما در دو جهان / سر پیوند که داری که زما می گسلی
مغربی دیده بدیدار تو روشن دارد
گرچه باور نکند فلسفی و معتزلی

جنونی فوق غایات الجنونی / جنون من حبیب ذو فنونی
ز عشقت زان ز هر مجنون فزونم / که در خوبی ز هر لیلی فزونی
برون از خویشتن عمریست جستم / نمیدانستمت کاندر درونی
نگارا دیده اندر جستجویت / چو می گردد که تو عین عیونی

الا ای غمزهٔ غماز دلبر / چنان پر مکر و دستان و فسونی

که اندر سحر و مکاری و افسون / ز حد وصف و اندازه برونی

دلا از چشم سرمستش حذر کن / که هم ترکست و هم سرمست و خونی

دلا در تست ساکن چند لا رام / چرا بی صبر و آرام و سکونی

ترا در چند و چونی مغربی یافت / اگرچه برتری از چند و چونی

چه باده است که مستست مغربی از وی / مدام در دل خمها بود بجوش از وی

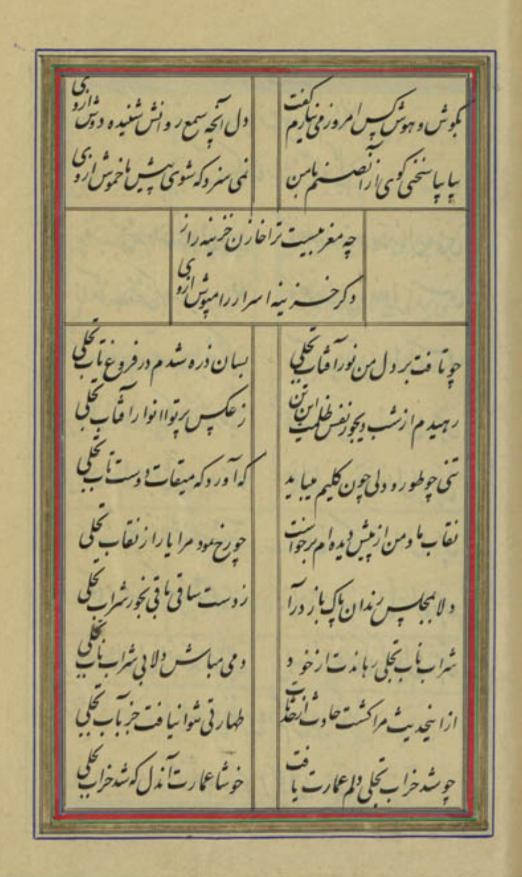
چه باده است که هست خراب و بیخبر جهان / کسیکه خورد نیابد دگر بهوش از وی

چو بحر قطرهٔ زانمی بخورد شد سرمست / بجوش آمده در جنبش و خروش از وی

چه باده است ندانم که میدهد ساقی / که باده مست و خرابست باده نوش از وی

چه چهره بود که هر سوی چهره بنمود / چه نقش بود که برخاست این نقوش از وی

چه مطربست که گردون بچرخ میآرد / که هر زمان رسدش نغمه بگوش از وی



بگوش و هوش کس امروز می نیارم گفت / دل آنچه سمع روانش شنیده دوش از وی

بیا بپاسخ گوی از آن صنم با من / نمی سزد که شوی پیش ما خموش از وی

چه مغربیست ترا خازن خزینهٔ راز / دگر خزینهٔ اسرار را مپوش از وی

چو تافت بر دل من نور آفتاب تجلی / بسان ذره شدم در فروغ تاب تجلی

رهیدم از شب دیجور نفس ظلمت این تن / ز عکس پرتو انوار آفتاب تجلی

تنی چو طور و دلی چون کلیم میباید / که آورد که میقات دست تاب تجلی

نقاب با و من از پیش دیده ام برخاست / چو رخ نمود مرا یار از نقاب تجلی

دلا بمجلس رندان پاکباز درآ / ز دست ساقی باقی بخور شراب تجلی

شراب ناب تجلی رهاندت از خود / دمی مباش دلا بی شراب ناب تجلی

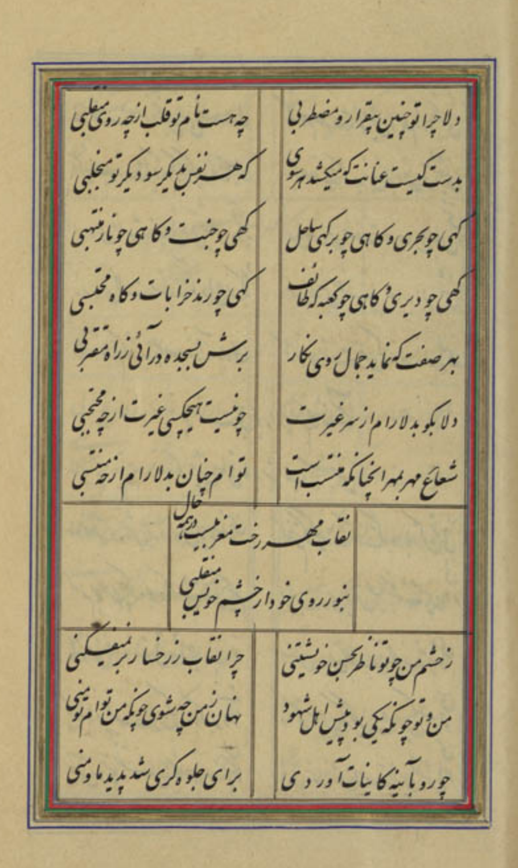
از انحدیث مرا گشت حادث انقلاب / طهارتی نتوان یافت جز بآب تجلی

چو شد خراب تجلی دلم عمارت یافت / خوشا عمارت آن دل که شد خراب تجلی

ز مغربی شوا نیافت هیچ نام و نشان
از آن زمان که نهان شد در آفتاب تجلی

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی — نگر بصورت خود تا مثال او بینی
ز آفتاب رخش گر بسایه خورسندی — نگر بجمله جهان تا ظلال او بینی
اگر چه جمله جهان هست سایه‌اش لیکن — چو آفتاب برآید زوال او بینی
خیال بازی او بین که پرده ز خیال — فکنده بر رخ خود تا خیال او بینی
ز خط و خال جهان تا کی ز دیده من — جمال او ز ره خط و خال او بینی
بجیب آب حیات زلال اوست سراب — جهان از و بگذر تا زلال او بینی
به تنگنای جسد از چه گشته محبوس — بیا بعرصه دل تا جمال او بینی
چرا ز حال دل خویشتن شدی غافل — بسوی او نظری کن که حال او بینی

ز مغربی نظری وام کن بدوست نگر
که تا بدیده کامل کمال او بینی


دلا چرا تو چنین بیقرار و مضطربی — چه هست نام تو قلب از چه روی منقلبی
بدست کیست عنانت که میکشد هر سوی — که هر نفس بدیگر سو دیگر تو منجلبی
گهی چو بحری و گاهی چو برگهی ساحل — گهی چو جنت و گاهی چو نار ملتهبی
گهی چو دیری و گاهی چو کعبه که طاف — گهی چو رند خرابات و گاه محتسبی
بهر صفت که نماید جمال روی نگار — برش بسجده در آئی ز راه مقربی
دلا بگو بدلارام از سر غیرت — چو نیست هیچکسی غیرت از چه محتجبی
شعاع مهر بهر انجا که منتسب است — توام چنان بدلارام از چه منتسبی

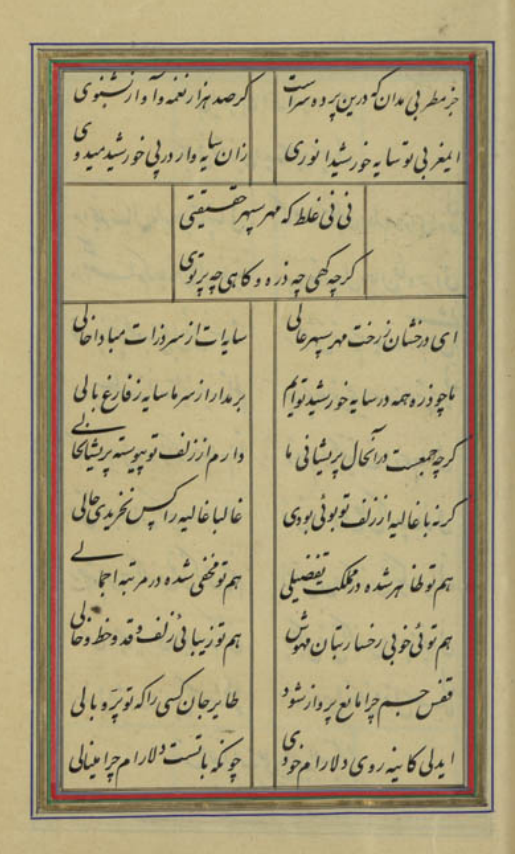
نقاب مهر رخت مغربیست در همه حال
بنور روی خود از چشم خویش منتقبی

ز چشم من چو تو ناظر بحسن خویشتنی — چرا نقاب ز رخسار بر نمیفکنی
من و تو چونکه یکی بود پیش اهل شهود — نهان ز من چه شوی چونکه من توام تو منی
چو روی آینه کائنات آوردی — برای جلوه گری شد پدید ما و منی

نه ز خلوت و از انجمن دمی خالی — که هم بخلوت خویشی و هم در انجمنی
اگر بصورت آدم اگر بکسوت عین — بهر صفت که برائی برای خویشتنی
بروی ذات نه جانی و نی جهان و نه تن — ولی بروی صفت هم جهان و جان و تنی
ز روی لات و منات آنکه دل ربود که بود — من الذی یتجلی لعابد الوثنی
دلا ز عالم کثرت بوحدت آور روی — که وحدتست وطن گر تو عازم وطنی

چو مغربی بخور از جام کاینات آب
که پیش ساقی ما به شراب مستمنی

ز حلقه دوش بر در دل یار معنوی — گفتم که کیست گفت که در باز کن توئی
گفتم تو من چگونه بود گفت ما یکیم — از بهر روی پوش عیان گشته این دوئی
ما و منی و او و توئی شد حجاب تو — از خود بدین حجاب تو محجوب میشوی
بگذر ازین جهان که در او کهنه و نو است — وانگه ببین که کیست درین کهنه و نوی
نقش و نگار نقش و نگار است بیگمان — مانی نهان نشده است درین نقش مانوی



جز مطربی مدان که درین پرده سرا است — گر صد هزار نغمه و آواز بشنوی
ای مغربی تو سایه خورشید انوری — زان سایه وار در پی خورشید میدوی

نی نی غلط که مهر سپهر حقیقتی
گر چه گهی چه ذره و گاهی چه پرتوی

ای درخشان ز رخت مهر سپهر عالی — سایه‌ات از سر ذرات مبادا خالی
ما چو ذره همه در سایه خورشید توایم — بر مدار از سر ما سایه ز فارغ بالی
گر چه جمعیت در آنحال پریشانی ما — دارم از زلف تو پیوسته پریشان حالی
گر نه با غالیه از زلف تو بوئی بودی — غالبا غالیه را کس نخریدی حالی
هم تو ظاهر شده در مملکت تفصیلی — هم تو مخفی شده در مرتبه اجمالی
هم توئی خوبی رخسار بتان مهوش — هم تو زیبائی زلف و قد و خط و خالی
قفس جسم چرا مانع پرواز شود — طایر جان کسی را که تو پر و بالی
ای دلی کاینه روی دلارام خودی — چو نکه با تست دلارام چرا مینالی



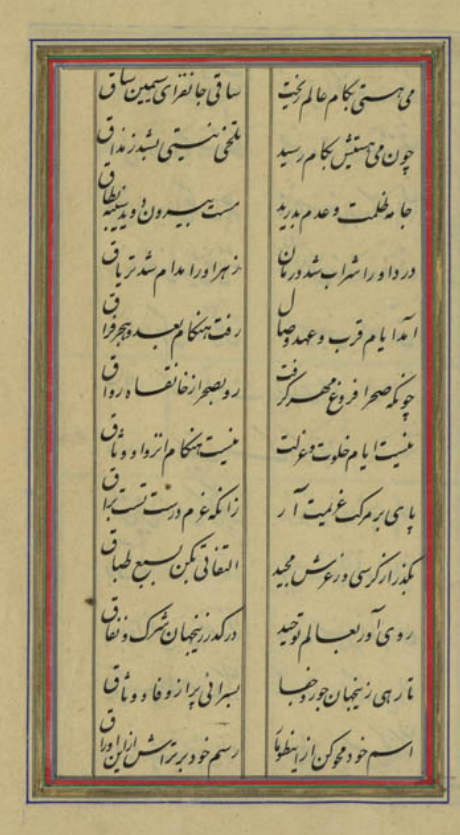
مغربی یار بتعیین روی نماید هر دم
بگمانی تو ازین دیده همین میمالی

مرا بخلوت دل دلبریست پنهانی — که هست جان و دلم در هوای او فانی
در آن مقام که جانان جمال بنماید — بود مقام دل و جان فنا و حیرانی
ترا چنانچه بحسن و جمال ثانی نیست — مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی
سریر سلطنت ذات ایزدیست دلم — چنانچه عرش مجید است عرش رحمانی
کجا برم دل و جان را که در مقام بقا — تو هم دلی بتحقیق مرا و هم جانی
توئی مرا بدل دل اگرچه دلداری — توئی مرا عوض جان اگرچه جانانی
ز چشم من همه اکنون توئی که می‌بینم — ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی
ز من تو جمله ببردی و جمله ام گشتی — چو جملگی توئی اکنون مرا چه میخوانی
ز مغربی مشنو بعد ازین اگر شنوی — از و ندای انا الحق و قول سبحانی

تمت الغزلیات علی ید العبد الفقیر محمود
فی هشتم شهر ذی قعده الحرام ۱۳۱۲

فی الترجیعات

آفتاب وجود کرد اشراق / نور او سر بسر گرفت آفاق
سر فرو برد پرتو خورشید / در تنزل ز هر دریچه و طاق
مطلق آمد بجانب تقلید / گشت تقلید عازم اطلاق
هر که جفت ظلمت ابدی / کرد نورش ز جفت ظلمت طاق
مدد رزق بر دوام رسید / تا عدم را وجود شد رزاق
کاروان وجود گشت روان / جانب چین و هند و روم و عراق
مجتمع گشت با وجود عدم / اجتماع قرین و بوس و عناق
چه عروسی است آنکه هستی حق / باشد او را که نکاح و صداق
هر که او زین نکاح شد آگاه / دو جهان را بکل بداد طلاق
پیش ما کاینات عهد نبست / هر که شد مطلع برین میثاق



می هستی بکام عالم ریخت / ساقی جانفزای سیمین ساق
چون می هستیش بکام رسید / تلخی نیستی بشد ز مذاق
جامه ظلمت و عدم بدرید / مست بیرون دوید بسته نطاق
درد او را شراب شد درمان / زهر او را مدام شد تریاق
آمد ایام قرب و عهد وصال / رفت هنگام بعد و هجر و فراق
چونکه صحرا فروغ مهر گرفت / رو بصحرا ز خانقاه و رواق
نیست ایام خلوت و عزلت / نیست هنگام انزوا و وثاق
پای بر مرکب عزیمت آر / زانکه عزم درست تست براق
بگذر از کرسی و ز عرش مجید / التفاتی بکن بسبع طباق
روی آور بعالم توحید / در گذر زین جهان شرک و نفاق
تا رهی زین جهان جور و جفا / بسرائی پر از وفا و وثاق
اسم خود محو کن ازین طومار / رسم خود بر تراش ازین اوراق

وصف او را مدان بخویش مضاف
نعت او را مکن بخود الحاق

هستی او را بود باستقلال
نیستی مر ترا باستحقاق

زانکه اندر جهان حکمت و علم
نام هستی بر او کند اطلاق

روز از اخلاق خویش فانی شو
تا که مر حق ترا شود اخلاق

دیده وا کن ز خالق خلق
تا ببینی بدیده خلاق

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون
در سرای منزه از چه و چون

بود آزاد از حدوث و قدم
بود مستغنی از ظهور و بطون

پا نهاد از حریم خلوت خود
بهر اظهار حسن خود بیرون

جلوه کرد بر مظاهر کون
تا بروز ابدا در رنگ درون

داد در چشم خویشتن جلوه
حسن خود در لباس گوناگون

گاه وامق شده و گهی عذرا
گاه لیلی شده و گهی مجنون

صفت آن یکی ظهور و بروز
صفت آن دگر خفا و کمون

نام او گشت عاشق و معشوق
چونکه شد بر جمال خود مفتون

وصف آن یک شده غنی و قوی
نام آن یک شده فقیر و زبون

در هر آئینه روی خود را دید
شاهد شنگ و دلبر موزون

رنگهای عجیب تعبیه کرد
عشق نیرنگ ساز بوقلمون

نقطه را کرد با الف ترکیب
واد پیوند کاف را با نون

وصف معشوق را بعاشق داد
تا فرحناک شد دل محزون

چرخ را شوق و انجم اوج داد
نام او گشت زان سبب گردون

ساخت معجونی از وجود و عدم
دو جهان ممتزج در آن معجون

جامع عز و ذل و فقر و غنا
شامل علم و جهل و عقل و جنون

بر جهان و جهانیان پاشید
در خزاین هر آنچه بد مخزون



بدر انداخت موج قلزم عشق / هرچه در قعر بحر بد مکنون
گشت موجود هرچه بد معدوم / گشت دریا هر آنچه بد هامون
مدتی بود عقل دون همت / مانده دور از خودش بهمت دون
حسن دلدار چون تجلی کرد / هوش او گم شد و جنون افزون
قدحی پر شراب وافیون کرد / عقل را داد با شراب افیون
بند بگشاد و پرده ها بدرید / شد سراسیمه الجنون فنون
مدد عشق چون پیاپی شد / در ربودش ز رؤیت مادون
عین توحید دوست گشت عیان / تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود
بتحقیق کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگویم راز / که حقیقت چگونه گشت مجاز
پیشتر از ظهور پرده کون / عشق در پرده بود پرده نواز

راز خود را برای خود میگفت / خویشتن می شنید از خود راز
سمع کس نبود تا شنود / زانکه او داشت قصه های دراز
همدم خویش بود و مونس خود / چون مر او را نبود کس دمساز
کی شود صاورار کسی نبود / سخنی خوب از سخن پرداز
مرغ خود بود و آشیانه خود / عشق خود بود و شاهد شهباز
داشت اندر فضای خود طیران / بودش اندر هوای خود پرواز
گل صدبرگ حسن دوشیت ندا / عندلیبی که تا نوازد ساز
بود سلطان عشق او دایم / تکیه بر چهار بالش ناز
ناز او را نیاز میبایست / تا گزیر است ناز را ز نیاز
طاق ابروش سجده مطلبید / قامتش بود مستحق نماز
بوسه میخواست تا دهد لب او / غمزه اش خواست تا شود غماز
حسن معشوق عاشقی میجست / بیدلی خواست دلبر طناز

زانکه در ذل نیست او را عز / زانکه در سوز نیست او را ساز

بگدا نیست پادشه پیدا / نه نشیب است سربلند فراز

گر نه حاجی و شوق او باشد / کس نگوید که هیچ هست حجاز

گر نه محمود و عشق او باشد / که شناسد که بوده است ایاز

حسن او گفت دیده خود را / نظری بر جمال او انداز

خبر که با سمع خویش راز بگو / خبر که با حسن خویش عشق بباز

ای ز تو برگ و ساز ما پیدا / بی تو ما را نه برگ هست نه ساز

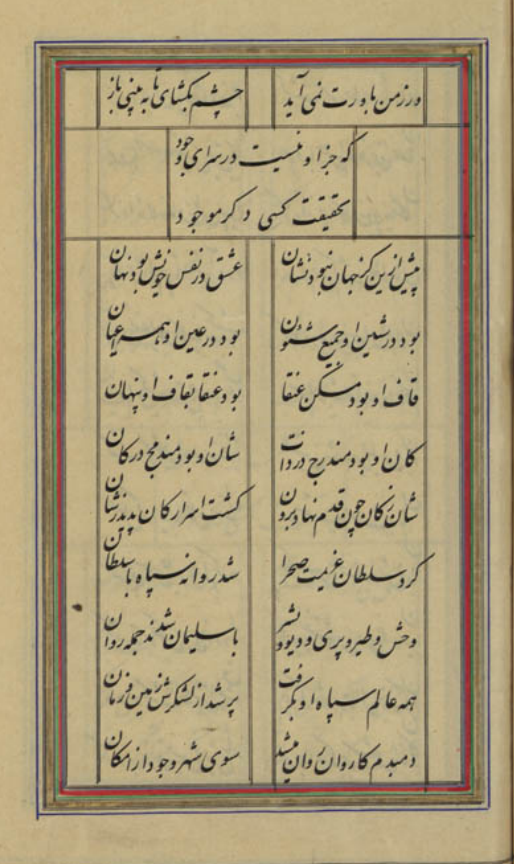
نظری بر جمال خویش انداخت / کرد بر حسن خویش عشق آغاز

زان نظر عشق و عاشق و معشوق / گشت هر یک ز غیر خود ممتاز

زان نظر گشت کاینات پدید / وزان نظر گشت چرخ در تک و تاز

گشت یک حرف صد هزار کتاب / داد یک صوت صد هزار آواز

عشق خود بود ناظر و منظور / کرد القصه قصه را ایجاز



ور ز من باورت نمی آید / چشم بگشای تا ببینی باز

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

پیش ازین کین جهان نبود نشان / عشق در نفس خویش بود نهان

بود در شین او جمیع شئون / بود در عین او همه اعیان

قاف او بود مسکن عنقا / بود عنقا بقاف او پنهان

کان او بود مندرج در ذات / شان او بود مندمج در کان

شان کان چون قدم نهاد برون / گشت اسرار کان بدید از شان

کرد سلطان غیب صحرا / شد روانه سپاه با سلطان

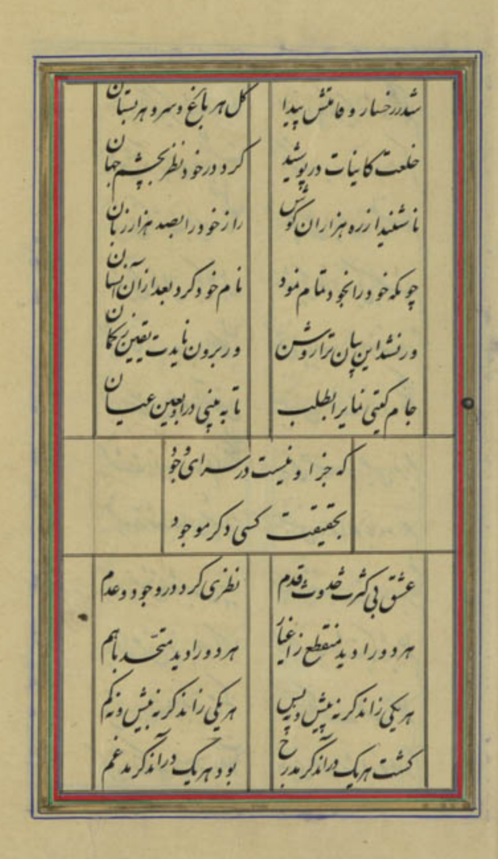
وحش و طیر و پری و دیو و بشر / با سلیمان شدند جمله روان

همه عالم سپاه او بگرفت / پر شد از لشکرش زمین و زمان

دمبدم کاروان کاروان میشد / سوی شهر وجود از امکان

ازره عدل پادشاه قدیم / گشت معمور خطه حدثان
بود با همنشینش رفیق یگاد / بود با حسن او قرین احسان
گرد از لازمان زمان پیدا / گرد از لامکان پدید مکان
سوی عالم چو تاختن آورد / عالم جسم گشت عالم جان
چون بمیدان کاینات بگشت / گرد در عرصه جهان جولان
نام او گشت جوهر و اعراض / اسم او شد عناصر و ارکان
کثرت خویش و وحدت خود دید / ملتبس شد بدین لباس و بدان
عقل گردید عاقل و معقول / شد مقید بعلت برهان
نظری سوی جام عالم کرد / عکس رخسار خویش دید در آن
گشت بر عکس روی خود واله / ماند بر نقش روی خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق / چونکه شد بر جمال خود نگران
کرد بر فرق حسن خویش نثار / هرچه هر که بودش اندر کان

شد در


شد در رخسار و قامتش پیدا / گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید / کرد در خود نظر بچشم جهان
تا شنید از زره هزاران گوش / راز خود را بصد هزار زبان
چونکه خود را بخود تمام نمود / نام خود کرد بعد از آن انسان
ور نشد این بیان ترا روشن / در برون نایدت یقین بگمان
جام گیتی نما برا بطلب / تا به بینی در او بعین عیان

که جز او نیست در سرای وجود
بتحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث قدم / نظری کرد در وجود و عدم
هر دو را دید منقطع ز اغیار / هر دو را دید متحد با هم
هر یکی را نگر ز پیش و پس / هر یکی را نگر ز بیش و کم
گشت هر یک در آن نگر مدرج / بود هر یک در آن نگر مدغم

هردو با یکدیگر شده مربوط / هردو با یکدیگر شده محکم
عشق آمد میان هردو نشست / تا که گردید هردو را حاکم
برزخی گشت جامع و فاصل / همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاعل و یکی قابل / شد یکی ظاهر و یکی مبهم
کرد ظاهر وجود بر امکان / کرد پیدا حدوث از قدم
بود امکان ز هستی آبستن / بجهان داشت بار در اشکم
گشت زائیده عالم از امکان / بدمی همچو عیسی مریم
نیست تنها جهان شبیه پدر / نسبتی دارد او بمادر هم
بلکه از عشق شد جهان پیدا / بلکه عشقست سر بسر عالم
چونکه عشق عزم صحرا کرد / چتر بر داشت بر کشید علم
تاج بر سر نهاد و بست کمر / در بر افکند خلعت معلم
کرد آهنگ جلوه از خلوت / سوی صحرا شد از حریم حرم

چو روانه شد از پی جولان / گشت با او روانه خیل و حشم
بقدم زنده کرد عالم را / چون ز خلوت برون نهاد قدم
شد جهان از جمال او زیبا / گشت عالم ز حسن او خرم
یافت خود را بکسوت حوا / دید خود را بصورت آدم
مقدمش بود بر جهان میمون / چون جهان شد پدید از آن مقدم
دارد انگشت دست دولت عشق / صد سلیمان نهفته در خاتم
ذره زو دو صد هزاران مهر / قطره زو دو صد هزاران یم
آدم از مهر او دو صد کسری / مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز نیستی غمناک / عشق او را خلاص داد از غم
بر کرم دست در جهان بگشود / بلکه جزوی نبد همه عالم
که شنیده است در جهان هرگز / منعمی را که نفس اوست نعم
تا که دیده است باغنی در کون / که بود مرسل و رسول امم

چون یکی باشد از ره تحقیق / حاجی و راه کعبه و زمزم
قلم او برات کرد روان / گرد خود بود هم برات قلم
نام خود را نوشت بر کف خود / خود چو بر لوح برکشید قلم
کردم القصه قصه را کوتاه / لب ببستم فرو کشیدم دم
بعد از آن گر ز من سخن شنوی / مشنو از من از آن سخن درهم
گر ز من بلکه هر زمان از من / عشق میگوید این سخن را هم
میرسد این صدا بگوش جهان / از پس پرده جهان هردم

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

آنچنانم ز جام عشق خراب / که ندانم سراب را ز شراب
مدتی شد که فارغ آمده‌ام / از امید نعیم و بیم عذاب
که نه منعم شناسم و نه نعیم / نه معذب شناسم و نه عذاب

هست یکرنگ نیک و بد پیشم / هست یکسان بهم خطا و ثواب
چه خبر سایه را ز ظلمت و نور / چه خبر نیست را ز آتش و آب
آنکه حیران و مست و مدهوش است / چه خبر دارد او ز ثواب و عقاب
نیست هرگز نمیشود محجوب / نیست را نیست هیچ خوف حجاب
بیخبر را کسی نجست خبر / بیخبر را کسی نکرد عتاب
منکه از رفع و نصب بیخبرم / کس ز من چون طلب کند اعراب
عجب از عقل عاقلان طلبد / کس ز دیوانگان نجست آداب
منکه در پیچ و تاب زلف ویم / نشود هیچکس ز من در تاب
عشق را عقل چون بدید بگفت / جاء وقت الرحیل یا احباب
میل من تا با و کجا دارد / الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ در دست ترک سرمستست / احذروا منه یا اولو الالباب
بستاند ز دست عقل عنان / عشق چون پا درآورد برکاب

عشق را عقل ناورد در کام
نکند پشه را شکار عقاب

پای صرصر نداشت هیچ عوض
صید عنقا نکرد هیچ ذباب

عقل چون سایبان بصحرا زد
از ازل تا ابد کشید طناب

عقل را عشق هادیست و پدر
عقل را عشق مرجع است و مآب

لوح بر دست عقل عشق نهاد
پس بفرمود تا نوشت کتاب

عقل از عشق گشت امام مبین
عقل از عشق گشت ام کتاب

بگذر از عقل زانکه عشق یقین
خود امام است و مسجد و محراب

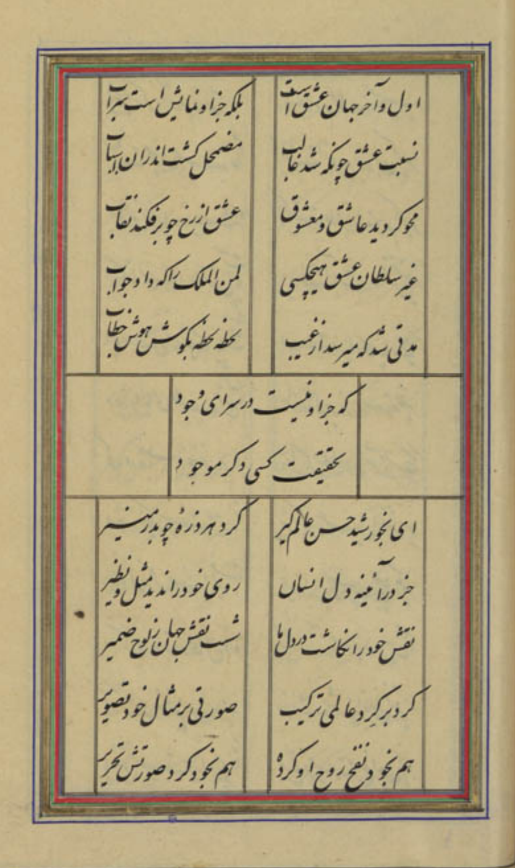
در عدد نیست جز یکی محسوب
گر هزاران در آمدی بحساب

دایما گرد خویش گردانست
از سر شوق عشق چون دولاب

گاه ظاهر شود گهی پنهان
میدود گرد خویشتن بشتاب

بر سر بحر بی نهایت عشق
دو جهانست بر مثال حباب

چشمه آب چون رود بر باد
چو بود بعد از آن تو خود دریاب



اول و آخر جهان عشق است
بلکه جز او نمایش است سراب

نسبت عشق چونکه شد غالب
مضمحل گشت اندران اسباب

محو گردید عاشق و معشوق
عشق از رخ چو برفکند نقاب

غیر سلطان عشق هیچکسی
لمن الملک را که داد جواب

مدتی شد که میرسد از غیب
لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود
بتحقیق کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالمگیر
کرده هر ذره چو بدر منیر

جز در آئینه دل انسان
روی خود را ندید مثل و نظیر

نقش خود را نگاشت در دلها
شست نقش جهان ز لوح ضمیر

گرد بر گرد عالمی ترکیب
صورتی بر مثال خود تصویر

هم بخود دنفخ روح او کرده
هم بخود کرد صورتش تحریر

نام او کرد آدم و حوا | در جهان عبارت و تعبیر
گشت مجموعه همه عالم | گشت انموذج جهان کبیر
نسخهٔ حق ز راه روح شده | گشت عالم ز راه جسم کبیر
او کتابست و عالمش آیات | اوست آیات و عالمش تفسیر
اوست خورشید کاینات شعاع | اوست دریا و کاینات غدیر
در زوایای قلب مشتاقش | همه عالم چو ذره است حقیر
کی در او استماع غیر بود | دل که سلطان عشق کرد اسیر
در دو گیتی که نیست عین اثر | شو انکر و غیر را تقریر
هر ولی را که وصف دلبر نیست | غیر دلدار خویش هیچ مگیر
زانکه با او جزا و محال بود | شد از آن زو پر عین اثیر
گر نکردی تو فهم این اسرار | ور نشد روشنت ازین تقریر
باز تو نیست باز این پرواز | مرغ تو نیست مرغ این انجیر

پس فطیر تو خام و سوخته است | پس خمیر تو مانده است فطیر
خیز و مردانه مایه را بکف آر | تا بدو گرددت فطیر خمیر
ورنه دست از طلب مکن کوتاه | بطلب مرشدی حکیم و خبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل | تا کند روغنت جدا از شیر
تا که آبا و امهات بهم | ترکیب شوند بی تقصیر
زاتحادی که گرددت حاصل | چون پذیرد زوال ظل ضریر
پس ز تو منقلب شود عیان | چونکه با نفس خویشتن اسیر
پس بدانی که ذره را الواح | چون ورا جسم میکند تأثیر
بشناسی که چون یکی گردد | آنکه پیوسته گشته است کثیر
از چه رو عشق و عاشق و معشوق | متحد میشوند بی تصغیر
چون ذلیل و عزیز هر دو بحکمت | یا غنی از چه روست عین فقیر
پس نشد مر ترا اگر گوئی | بزبان فصیح بی تغییر

که جز او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین هزار ظلمت و نور / بر رخ آویخت شد بران مستور

تا که عاشق بجد و جهد تمام / کند از روی عشق یک یک دور

پس بتدریج خوی او گیرد / یابد از هرچه غیر عشق نفور

چون به نیروی وقت و قوت شوق / کند از پردهای عشق عبور

بعد از آنش جمال بنماید / وحدت عشق بی نیاز غیور

بستاند ز دست اغیارش / کندش قرب عشق از همه دور

برهاند ز جور معشوقش / وصل عشقش از او کند مهجور

خرقه نیستیش در پوشد / چونکه گشت از لباس هستی عور

غرض از نام عاشق و معشوق / بل مراد از حجاب ظلمت و نور

نیست الا خفا و غیب و مکان / نیست الا بروز عین ظهور

زانکه عشق است صید بیهمتا / پیشتر از جهان و روز و دهور

بود مستور در جهان قدیم / بود مسرور در سرای سرور

خود بخود بود طالب و مطلوب / خود بخود بود ناظر و منظور

بود در نور او همه انوار / بود در بحر او جمیع بحور

حکم او را نبد کسی محکوم / امر او را نبد کسی مأمور

لیک میخواست علم او معلوم / لیک میخواست قدرتش مقدور

نعمتش بود طالب شاکر / تا که منعم شود بدو مشکور

نظری کرد بر جهان خراب / شد جهان خراب از آن معمور

بدمی زنده کرد عالم را / نفخه عشق همچو صاحب صور

همه را نفخ صور حاضر کرد / بر زمین ظهور و عرض نشور

خوش بر انگیخت صور نفخه عشق / کلمات دو کون راز قبور

گشت داود عشق نغمه سرای / خواند در گوش کاینات زبور

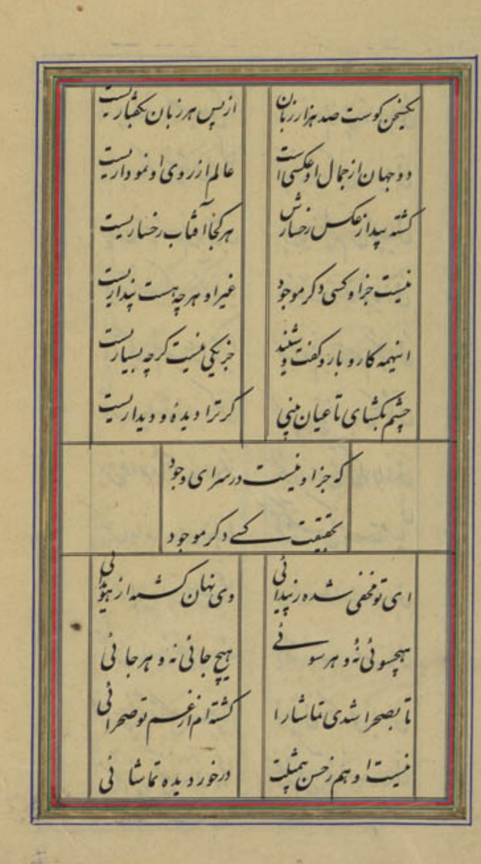
شد سلیمان بسوی شهر سبا — بر د باخویشتن وحوش و طیور
سوی ظلمت شتافت خضر روان — کرد موسی چان غزیمت طور
شاه قیصر بسوی روم آمد — جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه شاه گرفت — شد جهان زان سپاه پر شر و شور
گاه سلطان شد و گهی درویش — گاه استاد گشت و گه مزدور
گاه عارف شد و گهی معروف — گاه ذاکر شد و گهی مذکور
پرده ها بر فکند از رخ خویش — تا که شد در همه جهان مشهور
چونکه خود را برنگ عالم دید — مستتر در تنوعات ستور

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازاریست — و اندر و هر کسی پی کاریست
هست در وی متاع گوناگون — هر متاعیش را خریداریست

بر سر چار سوی بازارش — منکمن نشسته عطاریست
شربت نوش او روان بخش است — لب شیرین و شکر باریست
هر طرف زار زوی چشم خوشش — نگران او فتاده بیماریست
از شفاخانهٔ لب شافیش — هر کسی را امید تیماریست
گشته از چشم مست او سرمست — در جهان هر کجا که هشیاریست
از لبش وام کرده باده بهاش — در جهان هر کجا که خماریست
گشته از قامت و رخش پیدا — هر کجا باغ و سرو و گلزاریست
از پی گلستان روی ویست — هر کسی را که در قدم خاریست
زیر هر چین زلف او چین است — زیر هر تار موش طوماریست
قامتش چابکش چه چالاکیست — خال زنگی او چه عیاریست
گرد بر گرد نقطهٔ خالش — دل سرگشته همچو پرکاریست
غمزهٔ جادویش چو غماز نیست — طرهٔ هندویش چو طراریست

هست شاکر دو چشم خونخوارش ... هر کجا در زمانه خونخواریست
همه از مکر او پدید آمد ... هر کجا نام مکر و مکاریست
روی او را بهر طرف بوسیست ... هر طرف سوی اوش نظاریست
میکند بر وجود او اقرار ... هستی هر کرا که انکاریست
گرچه منکر همیکند انکار ... نفس انکار منکر اقراریست
آنچه تو دیده و می بینی ... بمثل دانه ز خرواریست
یا ز انبار علم او مشتی است ... چونکه مشتی نمود خرواریست
یا ز دیوان او است یکدفتر ... یا ز دفتر نمود طوماریست
سوی او میرود و بدو گر ... هر کرا جنبشی و رفتاریست
از پی کیش زلف او بسته است ... در میان هر کرا که زناریست
رو بمحراب روی او دارد ... هر کجا در جهان که دینداریست
بتحقیق ورا پرستیده است ... هر کجا در جهان پرستاریست



یکسخن گوست صد هزار زبان ... از پس هر زبان گفتاریست
دو جهان از جمال او عکسیست ... عالم از روی او نموداریست
گشته پیدا ز عکس رخسارش ... هر کجا آفتاب رخساریست
نیست جز او کسی دگر موجود ... غیر او هر چه هست پنداریست
اینهمه کار و بار و گفت و شنید ... جز یکی نیست گرچه بسیاریست
چشم بگشای تا عیان بینی ... گر ترا دیده و دیداریست

که جز او نیست در سرای وجود ... بتحقیق کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدائی ... وی نهان گشته از هویدائی
هیچسوئی نه و هر سوئی ... هیچ جائی نه و هر جائی
تا بصحرا شدی تماشا را ... گشته ام از غم تو صحرائی
نیست او هم ز حسن همشکلت ... در خور دیده تماشائی

از پیت در بدر همی گردم / شده‌ام از پی تو هرجائی
از چه ساکن نمی‌شوی در دل / چونکه تو ساکن سویدائی
چون ز چشم نمی‌شوی پنهان / چونکه از چشم من تو پیدائی
غیر تو نیست کس ترا جویا / بحقیقت ترا تو جویائی
با تو یکدم نمی‌توانم بود / میتوانم نیست هم شکیبائی
تاب دیدار تو ندارد کس / گرچه برقع ز روی بگشائی
من ندانم ترا اگر دانم / بجو از من توئی که دانائی
کس نداند درون دریا را / مگر آنکس که هست دریائی
از تو یابد مذاق شیرینی / نی ز حلوا و یا ز حلوائی
تا بگرد عذار تو خطی است / یافت ز و عذار رعنائی
من چنانم ترا که می‌یابم / تو چنانی مرا که می‌یابی
نیستم غیر آنچه فرمودی / نکنم غیر آنچه فرمائی

هرچه در من دمی همان شنوی / که منم چون نی و توئی نائی
کم و افزون شوم بتو نه بخود / اگرم کم کنی و افزائی
نه بدی دارم و نه نیکی هم / نه خودی دارم و نه خود رائی
من که باشم که تا ترا شایم / توئی آنکس که خویش را شائی
زان کسی نیستی که زان خودی / هیچکس را نه که خود رائی
غیر تو نیست هیچکس موجود / زان سبب بی شریک و همتائی
دو جهان همچو جسم و تو جانی / تو جهان اسم و تو مسمائی
غیر و عینی و وحدت و کثرت / هم تو مجموع و هم تو تنهائی
چون مرا از تو ما نعند اشیا / چون تو هستی جمله اشیائی
صفت و اسم غیر تو چون نیست / چون تو عین صفات اسمائی
هر زمان کسوت دگر پوشی / بلباس دگر بیارائی
که ببالای خویش راست کنی / کسوت آدمی و حوائی

هر نفس قد و قامت خود را / بجز نشان خویش ننمائی

که عزیزی و گاه مصر عزیز / گاه یوسف گهی زلیخائی

چون بیکجا دلم شود ساکن / یار من چونکه نیست یکجائی

باید از کاینات یکتا شد / از پی وصل یار یکتائی

مغربی گر رهی ز مغرب خود / تا ز مشرق چو مهر بنمائی

او تو و اوست بی تو و او نی / او من و ماست بی من و مائی

جهد کن تا بدو شوی بینا / چونکه تو خود بدوست بینائی

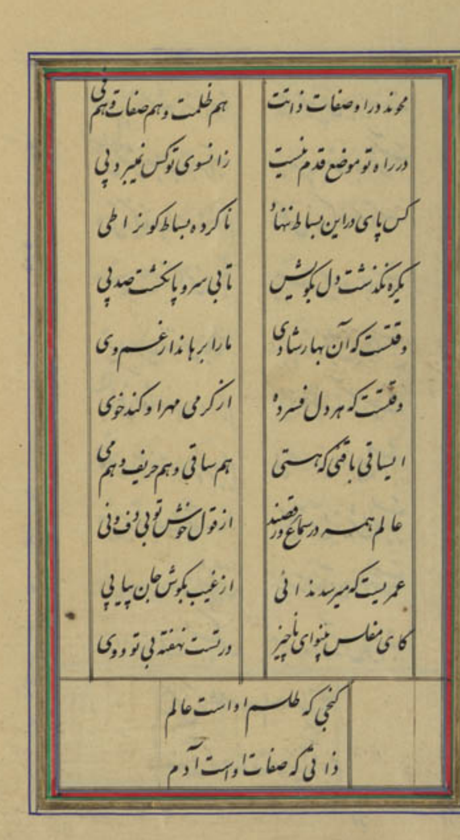
پس بدانی یقین و بشناسی / پس به بینی عیان و بنمائی

که جز او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود

وله ایضا

ای هستی ذات تو نه از کی / در جنب تو کاینات لاشی

از



محو اند در او صفات و ذاتت / هم ظلمت و هم صفات و هم فی

در راه تو موضع قدم نیست / ز انسوی تو کس نبرد پی

کس پای در این بساط ننهاد / تا کرده بساط کون را طی

یکره بگذشت دل بکویش / تا بی سر و پا بگشت صد پی

وقتست که آن بهار شادی / ما را برهاند از غم دی

وقتست که هر دل فسرده / از گرمی مهر او کند خوی

ای ساقی باقی که هستی / هم ساقی و هم حریف و هم می

عالم همه در سماع و رقصند / از قول خوش تو بی دف و نی

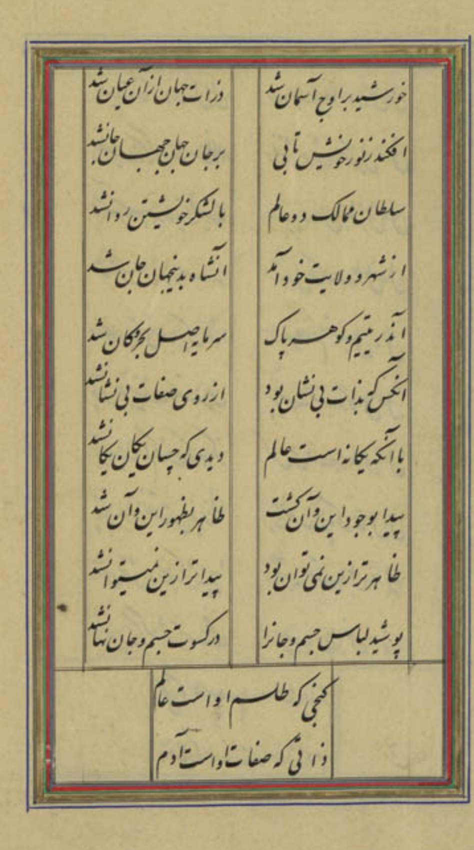
عمریست که میرسد ندائی / از غیب بگوش جان پیاپی

کای مفلس بینوای ناچیز / در تست نهفته بی تو و وی

گنجی که طلسم اوست عالم / ذاتی که صفات اوست آدم

عالم چو نمایشی سرابست | بر بحر محیط حق حبابست
آن نقش حباب بر سر آب | از سر چو برفت بادش آبست
طرقی ز کتاب اوست عالم | ما طفل نبی که او کتابست
از صورت نقشهای امواج | پیوسته محیط در حجابست
رخساره جانفزای جانان | از پرتو خویش در نقابست
پنهانی آفتاب دایم | از فرط ظهور آفتابست
ما مست و خراب چشم یاریم | نی مستی ما ازین شرابست
این بحر ز جنبشی که دارد | در جوش و خروش و اضطرابست
دل بر سر اوست همچو کشتی | پیوسته از آن در انقلابست
مارا است دلی خراب مسکین | مستور در آن دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم


خورشید بر اوج آسمان شد | ذرات جهان از آن عیان شد
افکند ز نور خویش تابی | بر جان جهان جهان جان شد
سلطان ممالک دو عالم | با لشکر خویشتن روان شد
از شهر و ولایت خود آمد | آنشاه بدین جهان جان شد
آن در یتیم و گوهر پاک | سرمایه اصل بحر و کان شد
آنکس که بذات بی نشان بود | از روی صفات با نشان شد
با آنکه یگانه است عالم | دیدی که چسان یگان یگان شد
پیدا بوجود این و آن گشت | ظاهر بظهور این و آن شد
ظاهرتر ازین نمی توان بود | پیدا تر ازین نمیتوان شد
پوشید لباس جسم و جان را | در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

گنجیست فتاده در دل دل | دردیست فتاده در گل دل

خطیست که گشته است ظاهر | در نقش خوش و شمایل دل

آن مهر سپهر لایزالیست | در برج روان و منزل دل

شد مملکت وجود معمور | از عدل ملیک عامل دل

اینکار قوی مبارک افتاد | از بهر غلام مقبل دل

چون بحر حقیقت الحقایق | پیوست بحجبه کامل دل

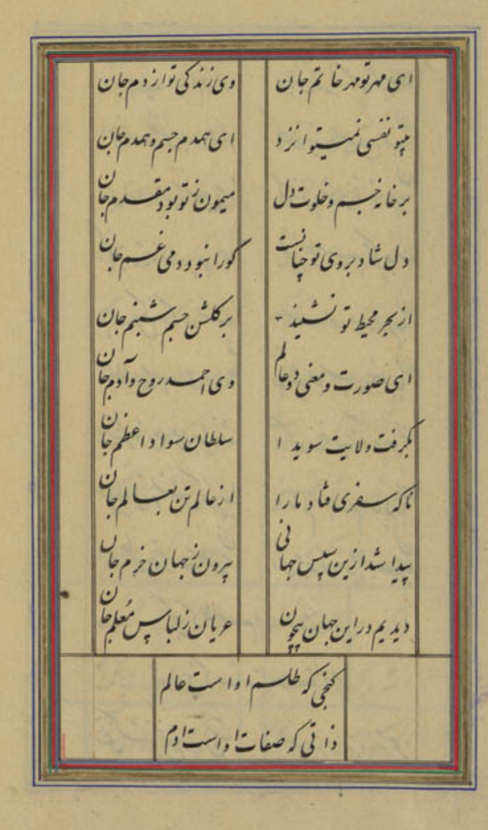
بحریست دلم کنون که هرگز | کس می نرسد بساحل دل

چون بود ز نقش غیر خالی | این مظهر پاک قابل دل

زان نقش و نگار گشت پیدا | در آینه مقابل دل

عمریست که گشته است مخفی | در سینه جان داخل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم



ای مهر تو مهر خاتم جان | وی زندگی تو از دم جان

چون تو نفسی نمیتوان زد | ای همدم جسم و همدم جان

بر خانه جسم و خلوت دل | میمون ز تو بود مقدم جان

دل شاد بروی تو چنانست | کو را نبود دمی غم جان

از بحر محیط تو نشید - | بر گلشن جسم شبنم جان

ای صورت و معنی دو عالم | وی احمد روح و آدم جان

بگرفت ولایت سویدا | سلطان سواد اعظم جان

تا کرد سفری فتاد ما را | از عالم تن بعالم جان

پیدا شد ازین سپس جهانی | بیرون ز جهان خرم جان

دیدیم در این جهان چون | عریان ز لباس معلم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

برخیز بیا بعالم جان / برهان دل از نفس غم جان
ای همدم نفس بوده عمری / یکلحظه نبوده همدم جان
ای از دم سرد نفس مرده / کی زنده شوی تو از دم جان
گنجیست نهاده پر جواهر / مخفی بطلسم محکم جان
ره برد بگنج هر که دانست / اسرار رموز مبهم جان
سلطان سپاه هر دو عالم / پوشید لباس معلم جان
بالشکر خود سوی جهان شد / در کسوت خوب آدم جان
سلطانی خویش کرد پیدا / در عالم جسم و عالم جان
ای جان تو هست جان هر تن / وی جسم تو اسم اعظم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

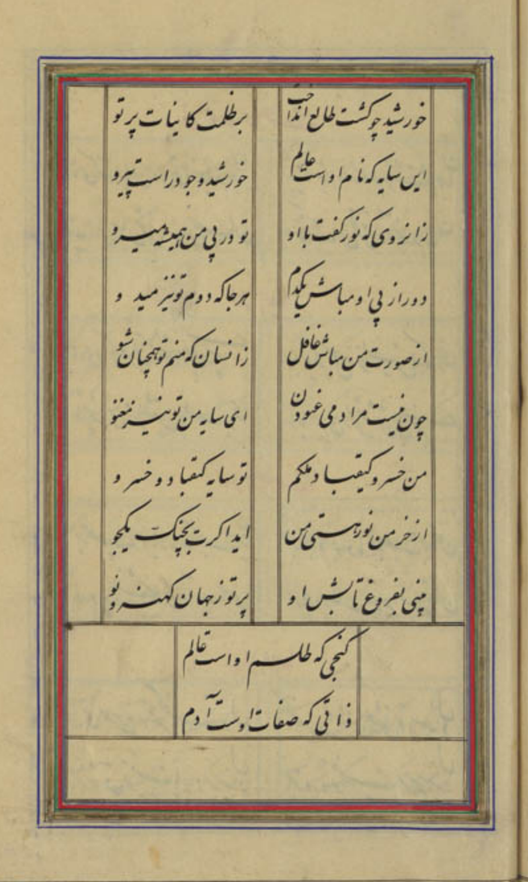
ای کشته بجسم و جان مقید / برخیز و ز هر دو شو مجرد

وی مانده ز جنت حقایق / دور از پی جنت مخلد
در دوزخ آن بهشت خواهد / ماندن ز برای شهوت خود
اینجا بجان نه لایق تست / در بازو بدو مشو مقید
تا از بر دوست هر زمانی / جانی دگرت رسد مجدد
در فاتحه کی رسد کسی کو / نگذشت ز عمر خود ز ابجد
بی رسم شو از برای ذاتی / کو هست برون ز باب و از حد
ای ذات که نور آن محیط است / وی نور که ظل اوست ممتد
ای قاصد مقصد حقیقی / گر زانکه تراست میل مقصد
تایید طلب کن اندرین راه / زانکس که بحق بود مؤید
هرگز نرسی بدان حقیقت / الا بشریعت محمد
آن شرع که او بتو نماید / در ذات و صفات پاک احمد
گنجی که طلسم اوست عالم / ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ قرة العین / وی زبده مقصد ای کونین
هم ذات و صفات را تو مظهر / هم غیر تو عیان و هم عین
هرچند که نیست غیر نقطه / در کسوت عین و صورت غین
یک نقطه میان عین و غین است / آن نیست میان هر دو با بین
تو نقطه غین محو گردان / تا غین همه ز میان شود عین
آنجا که مقر ذات نقطه است / نی کیف پدید هست نی این
زاشکال میان نقطه و حرف / صد بون پدید گشت و صد بین
این غین ز پیش عین بردار / پس بی شک و بی حجاب و بی بین
بگشای دو چشم تا ببینی / چون صاحب سر قاب قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو / از مغربی ضعیف بشنو



خورشید چو گشت طالع انداخت / بر ظلمت کاینات پرتو
این سایه که نام اوست عالم / خورشید وجود راست پیرو
زان روی که نور گفت با او / تو در پی من همیشه میرو
دور از پی او مباش یکدم / هر جا که دوم تو نیز میدو
از صورت من مباش غافل / زانسان که منم تو همچنان شو
چون نیست مرا دمی غنودن / ای سایه من تو نیز مغنو
من خسرو کیقباد ملکم / تو سایه کیقباد و خسرو
از خرمن نور هستی من / آید اگرت بچنگ یکجو
بینی بفروغ آتش او / پر تو ز جهان کهنه و نو

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

فی الرباعیات

ای گشته عیان وی تو از جام جهان
پیدا شده از نام خوشت نام جهان
پیدا ای جهان توئی و پنهان جهان
آغاز جهان توئی و انجام جهان

ولە ایضا

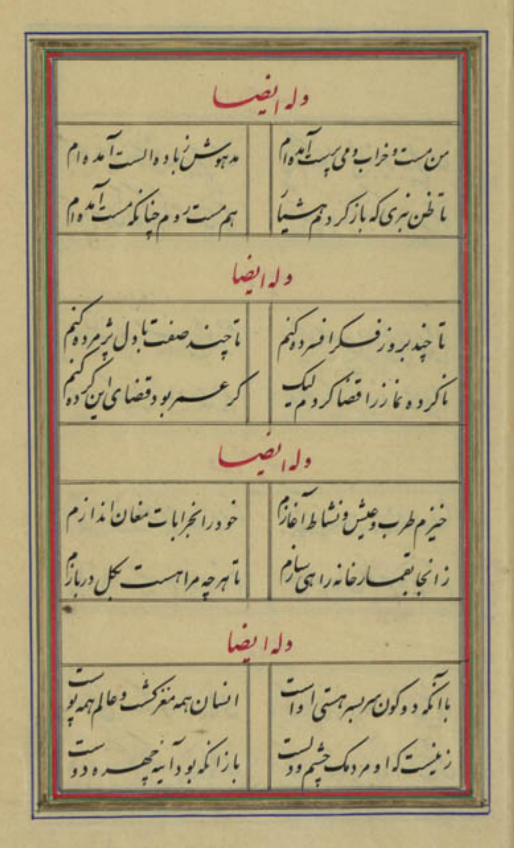
ای آنکه طریق عشق را پی سپری
باید که بکل ز خویش درگذری
تا بیخبری ز خویشتن با خبری
تا با خبری ز خویشتن بی خبری

ولە ایضا

بر چهره یار ما نقابست جهان
بر بحر وجود ما حبابست جهان
در دیده تشنگان ز آب هستی
در بادیه طلب سرابست جهان

ولە ایضا

ای مهر رخ تو مهر گنجینه دل
گنجیست نهان عشق تو در سینه دل
جز شوق تو نیست یار دیرینه دل
جز درد تو نیست مرهم سینه دل



ولە ایضا

من مست و خراب و می پرست آمده ام
مدهوش ز باده الست آمده ام
تا ظن نبری که باز گردم هشیار
هم مست روم چنانکه مست آمده ام

ولە ایضا

تا چند بروز فکر افسرده کنم
تا چند صفت با دل پژمرده کنم
تا کرده نماز را قضا کردم لیک
گر عمر بود قضای این کرده کنم

ولە ایضا

خیزم طرب و عیش و نشاط آغازم
خود را بخرابات مغان اندازم
زانجا بقمارخانه راهی سازم
تا هر چه مراهست بکل در بازم

ولە ایضا

با آنکه دو کون سربسر هستی اوست
انسان همه مغز گشت و عالم همه پوست
زینست کاو مردمک چشم و دوست
بازانکه بود آینه چهره دوست

ولہ ایضا

که گاه بنفس خویش در پیچم من / پیچم که چو رشته جمله در پیچم من
گر دعوی آن کنم که من هیچ نیم / با آنکه چو باز بنگرم هیچم من

ولہ ایضا

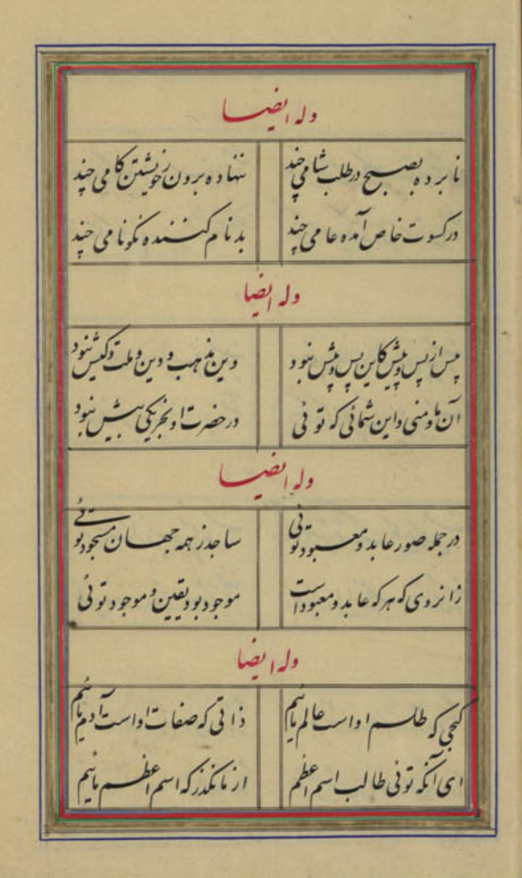
من شانهٔ زلف عنبرین بوی ویم / مشاطهٔ حسن و روی دلجوی ویم
هم مردمک دیدهٔ جادوی ویم / هم جلوه گر از آینهٔ روی ویم

ولہ ایضا

من دانهٔ خال زلف چون دام توام / من آینهٔ روی دلارام توام
پیمانهٔ بادهٔ غم انجام توام / هم جام جهان نما و هم جام توام

ولہ ایضا

از مستی باده گر خروشان شدمی / کی ساقی بزم دردنوشان شدمی
ور خرقهٔ ننگ گر نه بیرون شدمی / کی واقف سر باده نوشان شدمی



ولہ ایضا

تا برده بصبح در طلب شامی چند / بنهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند / بدنام کننده نکونامی چند

ولہ ایضا

پس از پس و پیش کاین پس و پیش نبود / وین مذهب و دین و ملت و کیش نبود
آن ما و منی و این شمائی که تو ئی / در حضرت او بجز یکی بیش نبود

ولہ ایضا

در جمله صور عابد و معبود تو ئی / ساجد ز همه جهان مسجود تو ئی
زان روی که هر که عابد و معبود است / موجود بود یقین و موجود تو ئی

ولہ ایضا

گنجی که طلسم او است عالم مائیم / ذاتی که صفات او است آدم مائیم
ای آنکه تو ئی طالب اسم اعظم / از ما مگذر که اسم اعظم مائیم

وله ایضا

هر نغمه که از هزار دستان شنوی — آن از تحقیق از گلستان شنوی
هر ناله که از باده پرستان شنوی — آن میگوید ولی ز مستان شنوی

وله ایضا

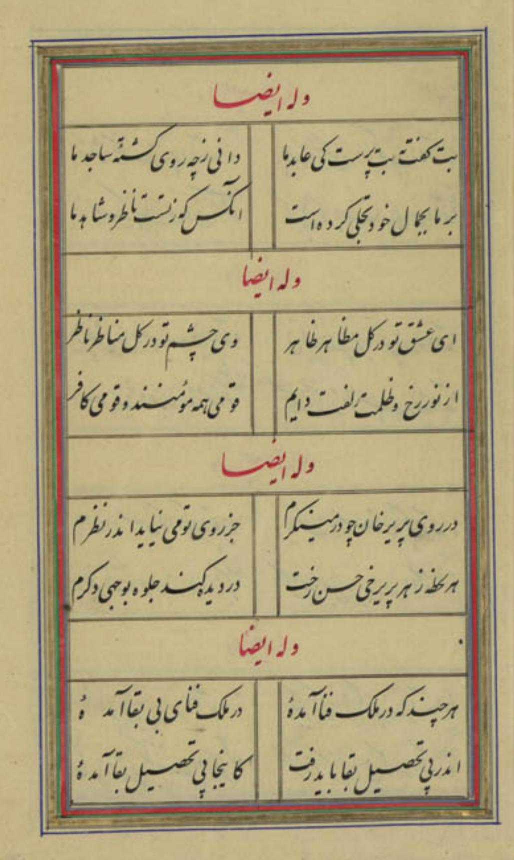
مردان همه در سماع و نی پیدا نیست — مستان همه سرخوشند و می پیدا نیست
صد قافله بیشتر از این ره رفتند — وین طرفه که هیچکونه پی پیدا نیست

وله ایضا

کس نیست که زو بسوی تو راهی نیست — بی هستی تو سنگ و گل و کاهی نیست
یکذره ز ذرات جهان شو انیا نیست — کاندر دل او ز مهر تو ماهی نیست

وله ایضا

تا من ز عدم سوی وجود آمده‌ام — از بهر تشهد شهود آمده‌ام
تا من ز قیام در قعود آمده‌ام — در پیش رخ تو در سجود آمده‌ام



وله ایضا

بت گفت به بت پرست کی عابد ما — دانی ز چه روی گشته ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرده است — آنکس که ز تست ناظر و شاهد ما

وله ایضا

ای عشق تو در کل مظاهر ظاهر — وی چشم تو در کل مناظر ناظر
از نور رخ و ظلمت زلفت دایم — قومی همه مؤمنند و قومی کافر

وله ایضا

در روی پریرخان چو در مینگرم — جز روی تو می نیاید اندر نظرم
هر لحظه ز هر پریرخی حسن رخت — در دیده کند جلوه بوجهی دگرم

وله ایضا

هرچند که در ملک فنا آمده — در ملک فنای بی بقا آمده
اندر پی تحصیل بقا باید رفت — کاینجا پی تحصیل بقا آمده

وله ایضا

با تو شوا نگفت چرا آمده
از بسکه ببازی و هوا مشغولی
یا خود تو کئی و از کجا آمده
گوئی که ببازی هوا آمده

وله ایضا

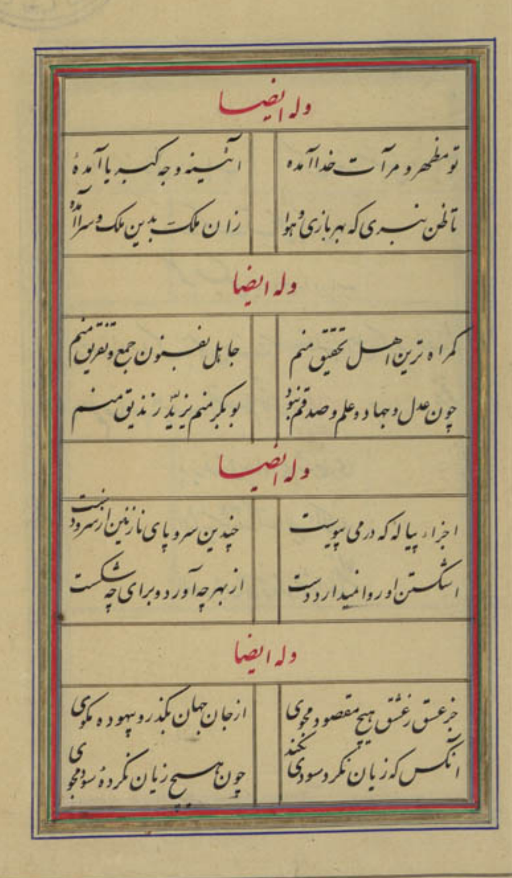
از پیش خدا بهر خدا آمده
در معرفت و عبادت ایزد کوش
نی از پی بازی و هوا آمده
گر زانکه تو از بهر خدا آمده

وله ایضا

چون دانستی که از کجا آمده
برخیز قدم درنه و مردانه بکوش
باکیست فرستاده و کجا آمده
کز بهر همین درین سرا آمده

وله ایضا

از عالم حق بدین سرا آمده
خالی نشوی بکنفس از علم و عمل
بنگر ز کجا تا بکجا آمده
گر زانکه بدانی که چرا آمده



وله ایضا

تو مظهر و مرآت خدا آمده
تا ظن نبری که بهر بازی و هوا
آئینه وجه کبریا آمده
زان ملک بدین ملک و سرا آمده

وله ایضا

گمراه ترین اهل تحقیق منم
چون عدل و جهاد و علم و صدقم نبود
جاهل بفنون جمع و تفریق منم
بوبکر منم یزید زندیق منم

وله ایضا

اجزاء پیاله که درو می پیوست
اشکستن او روا نمیدارد دست
چندین سر و پای نازنین از سر دست
از بهر چه آورد و برای چه شکست

وله ایضا

جز عشق ز عشق هیچ مقصود مجوی
آنکس که زبان نکرد سودی نکند
از جان جهان بگذر و بیهوده مگوی
چون هیچ زبان نکرده سود مجوی



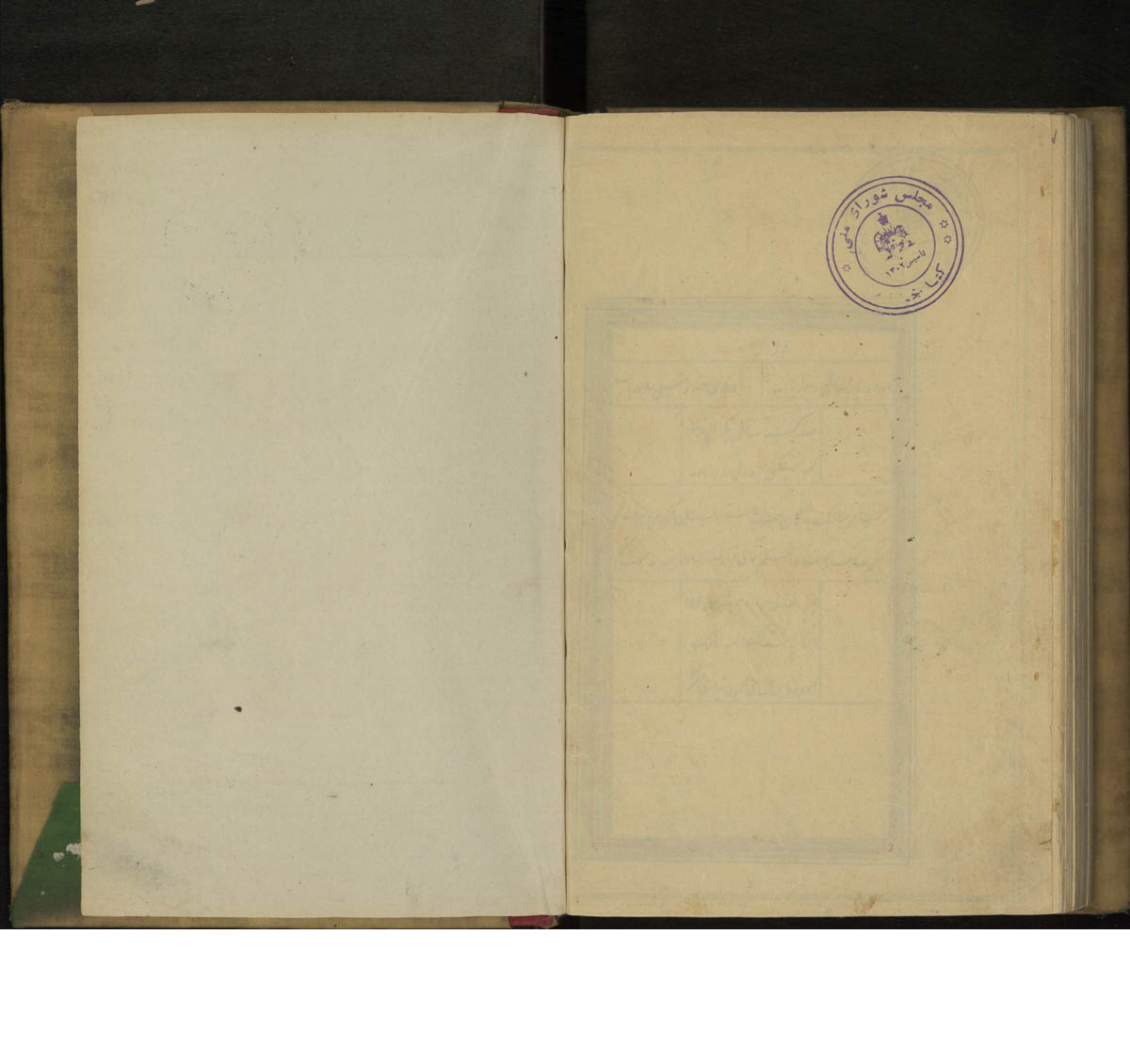
ولہ ایضا

در راه نیاز سائلی را دریاب
درکوی حضور مقبلی را دریاب

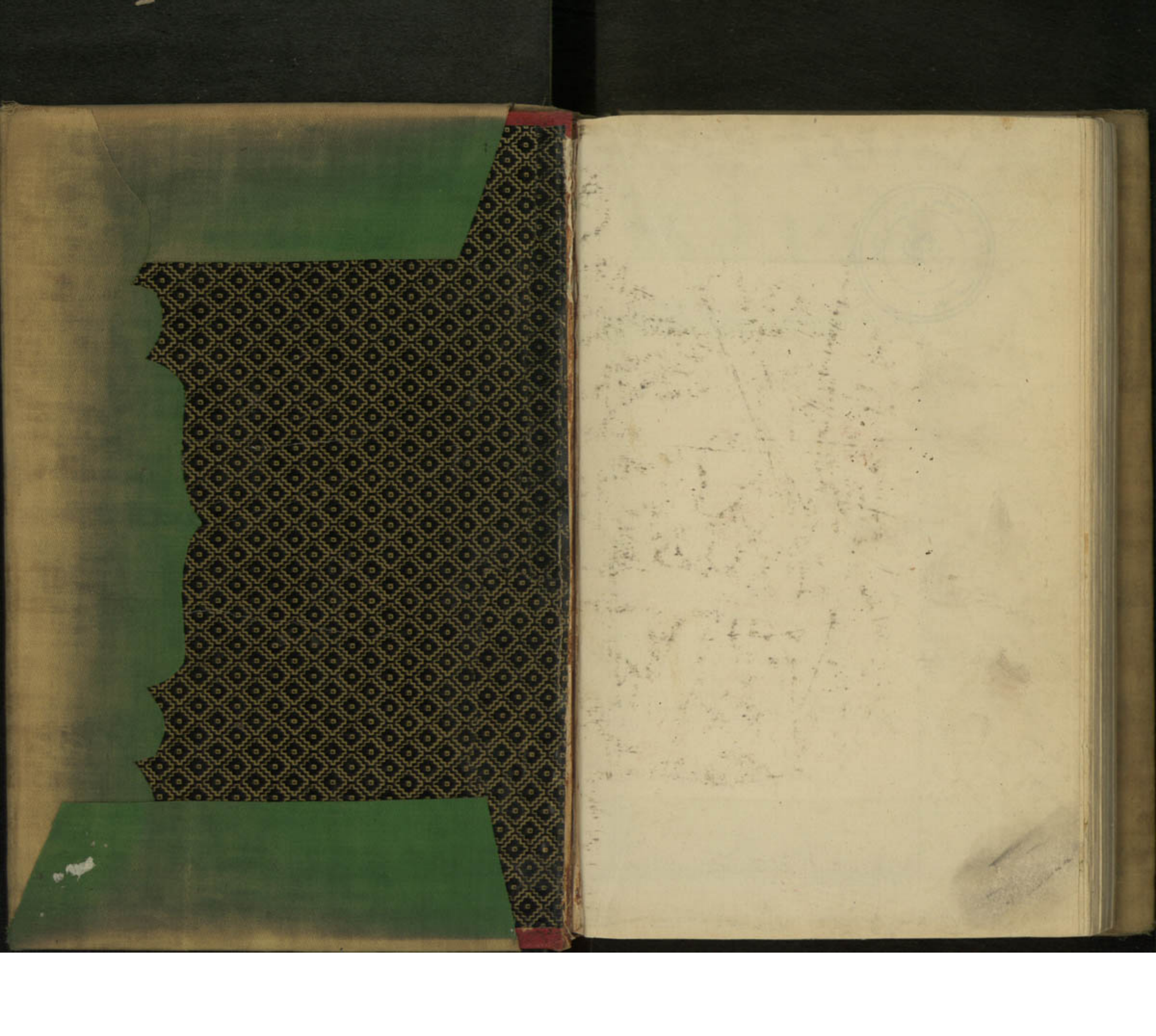
صد کعبه آب وگل بیکدل نرسد
کعبه چکنی برو دلی را دریاب

برحسب امر مبارک بندگان حضرت مستطاب اجل اکرم اشرف افخم
اعظم صاحب السیف والقلم آقای قوام الملک روحیفداه سمت ترقیم

پذیرفت فی چهاردهم شهر جمادی
الثانیه سنه ۱۳۰۲ کتبه العبد الملک
الودود ابن علی نقی محمود الشیرازی غفر لهما



مجلس شورای ملی
کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۲




خطی